

## جنايات شاهان ايران



شاهان ساسانی به بهانه کشورگشایی از هیچ جنايتی  
روی گردان نكردند.

## بسم الله الرحمن الرحيم

### مقدمه

بعد از سپاس و حمد خداوند حكيم و درود و صلوات ببيكران بر حضرت محمد مصطفی و اهل بيت طاهرينش

وقتي خداوند اراده فرمود حضرت آدم را خلق كند فرشتگان اعتراض كردند كه چرا انساني را كه در زمين فساد مي كند و خون افراد را مي ريزد خلق مي كني؟ خداوند فرمود من چيزي را مي دانم كه شما نمي دانيد.

شايد مطلب اين بوده است كه فرشتگان نگاهشان به انسان، آن دسته از انسانهايي بود كه وقتي به قدرت مي رسيدند جنائيت مي كردند. ظلم و ستم مي نمودند و.. ولي خداوند مي دانست كه 124 هزار پيامبر و 12 امام و زهراي مرضيه متولد مي شوند كه جهان را به نور خود روشن مي نمايند و پاك از هرگونه گناه و بدی و رجس هستند.

آري پادشاهان معمولاً ظالم و خونريز و ستمگر بوده اند مگر پيامبراني كه مانند سليمان نبي، پادشاهي هم كرده اند.

در ميان پادشاهان جهان، پادشاهان ايران همگي ظالم و ستمگر و خونريز بوده اند، بعضي بيشتري و بعضي كمتر.

مي توانيم ادعا كنيم كه در طول دوهزار و پانصد سال شاهنشاهي در ايران، يك روز خوش بر مردم ايران نگذشت و هميشه و همه روز، مردم مورد ستم و ظلم بوده اند. كه البته تا قبل از انقلاب اسلامي، رژيم طاغوتي اينهارا پنهان مي كردند و از شاهان با آب و تاب تعريف مي كردند. شاه عباس و نادرشاه و شاه اسماعيل و كريمخان زند و امثال اينها، انسانهاي خيلي خوب معرفي مي شدند و...

اما بعد از پيروزي انقلاب اسلامي، كم كم پرده ها كنار رفت و نويسندگان توانستند در قالب زندگينامه شاهان، ابعادي از جنايات آنها را براي خوانندگان خود بيان نمايند.

ما هم در اين كتاب به قطره ای از جنايات عظيم شاهان ايران در حق مردم مظلوم اين سرزمين اشاره می نماييم. با اين نکته که هرچقدر خداوند را شاکر باشيم که ملت ايران از دست اين شاهان که ظاهر آدمی ولی باطنی همچون خرس و پلنگ داشتند، نجات پیدا کردند نمی توانيم قدردان درگاه الهی باشيم. الحمد لله رب العالمين و العاقبه للمتقين.

زمستان 97- کرمانشاه

### بیانات حضرت امام درباره شاهان ایران

در تاریخ ۴ آبان ۱۳۵۷:

«اینکه می گویند «انوشیروان عادل» این از اساطیر است! یک مرد ظالم سفاکی بوده است، منتها شاید پیش سلاطین دیگر وقتی گذاشتند، به او گفتند عادل! و آلا کجایش انوشیروان عادل بوده است؟!» (صحیفه امام، ج ۴، ص ۱۶۱)

در تاریخ ۲۸ بهمن ۱۳۵۷:

«ایران ما تقریباً بعد از اینکه زیر یوغ ۲۵۰۰ سال سلطنت بوده... و همه سلاطین بی استثنا - تقریباً بی استثنا - مردم خونخواری بودند، حتی آنهایی که به عدالت معروفند. کسانی که اهل تاریخ هستند می دانند که همان «انوشیروان عادل» چه آدمی بوده است و چه آدم ظالمی بوده است.» (صحیفه امام، ج ۶، ص ۱۷۳)

در تاریخ ۴ مهر ۱۳۵۸:

«همان که معروف به «انوشیروان عادل» است وقتی ظلمهایش را تاریخ می گوید روی تاریخ را سیاه کرده.» (صحیفه امام، ج ۱۰، ص ۱۱۸)

در تاریخ ۹ آذر ۱۳۶۴: انوشیروان

«انوشيروان به خلاف آن چيزهايي كه به واسطه شعرا و به واسطه درباريهاي آن وقت و موبدان درباري آن وقت درست كردند، يكي از ظالمهاي ساسانيان است، و دنبال او يك حديثي هم جعل شده است، و به حضرت رسول(ص) نسبت داده شده كه: «من متولد شدم در عهد سلطان عادل انوشيروان!» اين اولاً سند ندارد و مُرْسَل است، و ثانياً كساني كه اهل تفتيش در امور هستند، تكذيب كردند اين را و معلوم است كه يك دروغی است كه بستند. انوشيروان ظالم بايد گفت، نه عادل.

در زمان انوشيروان چهار طبقه يا پنج طبقه ممتاز بودند، يعني از هم ممتاز، علاوه بر خود دستگاه سلطنت با آن بساطي كه داشته است؛ يك دسته هم شاهزادگان بودند و درباريهاي، اينها يك طبقه علي حده ممتاز؛ يك دسته هم كساني بودند كه داراي اموال هستند و به قول آنها شريف زاده ها، آنها هم يك دسته ممتاز؛ يك دسته ديگر هم عبارت از آنهايي بودند كه سران ارتش و امثال اينها بودند، آنها هم ممتاز؛ دسته آخر كه نوع مردم بودند پيشه وران بودند، و پيشه وران بايد كار كنند آنها بخورند تكليف اين بوده.

آنها آن طبقه بالا ماليات بده نبودند، به نظام هم نمي رفتند. در نظام بايد طبقه پايين كه پيشه وران بودند، مي گفتند اينها بايد خدمت كنند، و مال اينها صرف بشود در آن طبقات ديگر؛ اينها به نظام بروند، اينها جنگ بكنند، اينها كارها را انجام بدهند، آنها بخورند. اجازه نمي دادند كه اين طبقه پايين تحصيل كند، ممنوع بود. اين قصه در شاهنامه هم هست كه پيش او شكايه بردند كه بوذرجمهر پيش اش شكايه برد كه هزينه كم شده است و ارتش محتاج به مئونه است، و در بين اين طبقات پايين هستند اشخاصي كه مال داشته باشند. بعد رفتند و پيدا كردند يك نفری كه حالا مي گویند كفشگر بوده، پيدا كردند و او گفت كه: من مي دهم - به حسب نقل شاهنامه - من مي دهم لکن به شرط اينكه بچه من را اجازه بدهند درس بخواند. رفتند به او گفتند قبول نكرد، گفت: نه، ما نه پولش را مي خواهيم، نه اجازه مي دهيم، براي اينكه اگر اجازه بدهيم كه يك آدم پاييني بيايد و درس بخواند، اين آن وقت بعد مي خواهد دخالت كند در امور و اين نمي شود. اين عدالتي است كه انوشيروان داشته است.

و در تاريخ ثبت است اين جنايati كه اينها مي كردند. و من گمان ندارم در تمام سلسله سلاطين حتي يك نفرشان آدم حساسي باشد، منتها تبليغات زياد بوده است...

عدالت گستري انوشيروان مثل صلح دوستي رئيس جمهور امريکاست، و مثل کمونيستي شوروي است.» (صحيفه امام، ج ۱۹، ص ۴۳۳ - ۴۳۴)

### جنايات عظيم شاهان ايران در حق ملت مظلوم

بيانيه کورش هخامنشي خطاب به کاهنان:

«باید برای افزایش قدرت من، قربانی و دعا کنید. هر کس از این دستور تخلف کند به صليب کشيده شده و اموالش مصادره می شود!»

### کور کردن مردم کرمان

اغا محمدخان قاجار وقتی کرمان را تصرف کرد بدستور وی تمام مردان شهر کور شدند و بيست هزار جفت چشم بوسيله سپاه قاجار تقديم خان شد. (سر پرسی سايکس اين تعداد را هفتاد هزار جفت می خواند) همچنين آغامحمدخان سربازان خود را در تجاوز به زنان شهر آزاد گذاشت و جنایتي عظيم را رقم زد. اموال مردم به تاراج برده شد و حتی کودکان نیز به اسارت گرفته شدند.

### جنايات ديگر اغا محمدخان قاجار

آغامحمدخان دستور ويران كردن قسمتي از شهر تفليس و قتل عام مردم داد و بارديگر سربازان وي در اين شهر بدستور او به تجاوز به ناموس مردم دست زدند. تمام كليساهاي شهر ويران شد و روحانيون مسيحي دست بسته به رود ارس انداخته شدند. در نهايت آغا محمد خان با پانزده هزار تن از دختران و حتي پسران شهر كه آنان را به اسارت گرفته بود به تهران بازگشت. اينان براي سوءاستفاده جنسي و نيز براي بردگي به ثروتمندان فروخته شدند.

### جنايات شاه اسماعيل

شاه اسماعيل پس از فتح #شيراز و شهرهاي اطراف در 882 خ دستور قتل عام صادر ميکند. مداحان فتوحات اين شاه شريعت پناه با افتخار نوشته اند كه قزلباشان سگ ها و گربه هاي اين شهرها را هم به اتهام ناصبي بودن قتل عام کردند.

دراواخر همان سال شاه به سمت سمنان حرکت ميکند. قزلباشان قتل عام را از ولايات اطراف شروع ميکنند. غياث الدين خواندمير مينويسد "مردم اين آبادي ها تماما از صغير و کبير، پير و جوان عرصه تيغ شدند و در آن ديار کسي زنده نماند."

شاه اسماعيل سپس راهي سوادکوه ميشود. حاکم سوادکوه حسين کيای چلاوي به قلعه اي در کوهستان پناه ميبرد. پس از محاصره و قطع آب ورودی قلعه، حسين کيا حدود 50 روز مقاومت ميکند و سرانجام به سبب کمبود آب تسليم ميشود.

شاه اسماعيل دستور ميدهد حسين کيا را درون قفسي چوبي بگذارند. سپس زن و دختر و پسر و برخي از نزديکانش را در برابر قفس او، برهنه ميکنند و بدستور شاه تعدادی قزلباش باوحشيگري تمام مشغول تجاوز به اعضای خانواده و نزديکان وي ميشوند.

درپايان بدستور شاه سيخ بلندی را از بدن آنان عبور ميدهند. بطوريكه يكسرش از زير پوست آخرين ستون فقرات ميگذشت و يكسر ديگر از پشت گردن بيرون مي آمد، سپس آن بيچارگان را كه از درد و خونريزي بخود ميپيچيدند برفراز آتش گرفتند تا اندك اندك و درميان ضجه هاي جانخراشان بريان شوند.

حسين كيا كه شاهد تجاوز و به سيخ كشيدن عزيزانش است، گردن خودرابه چوب قفس ميسابد تا رگ او پاره شود و بيش از اين شاهدضجه هاي عزيزانش نباشد. قزلباشان متوجه شده و مانع از خودكشي اوميشوند.

سپس قزلباشان بدستور شاه گوشت كباب شده لاشه اين افراد را خورده و استخوان هايشان رابه آتش انداخته و خاکسترشان را بر باد دادند.

لب التواريخ عبداللطيف قزويني

در آخر و بدستور شاه بدن حسين كيا را خراشيدند و بر زخم ها و خراش ها شيره ماليدند و قفس او را پُر از مورچه و حشرات كردند. وي چند روزي بسختي زيست. پس از آن درون زخم ها كرم ايجاد شد و از شدت هجوم حشرات و عفونت زياد، درگذشت. جسدش را سوزاندند و خاکسترش را برباد دادند.<sup>1</sup>

### كشتن سادات و زن و بچه ها

در حمله شاه اسماعيل به هرات يكي از ولايت هاي بين راه را محاصره نموده و قلعه مذكور را جبراً قهرماً فتح نمود و تمام اهل قلعه را قتل فرمود. سادات آنجا با عيال و اطفال پناه به مسجد جامع آن

<sup>1</sup> تاريخ شاه اسماعيل صفوي، اميرحسين خنجي

بلده برده و کسی را نزد سردار قزلباش فرستاده عرض نمودند که: ما از منتسبان دودمان خاندان نبوی و مرتضوی ایم و مترصد حمایت و عنایت آن زبده آل [شاه] مانده ایم، ولی سردار قزلباش دستور داد تمام سادات، زنان و اطفال را به قتل برسانند.

### چگین ها (آدمخواران قزلباش): قزلباش ها یا فداییان شاه

شاه اسماعیل صفوی که نفش موثری در به قدرت رسیدن وی ایفا کردند عموماً از قبایل نه گانه تاتار اناتولی (ترکیه امروزی) بودند که تا پیش از همراهی با شاه اسماعیل هرگز وارد ایران نشده بودند و با زبان و فرهنگ و مذهب مردم به کلی بیگانه بودند. برخی از مورخان جنایات و فجایعی که این گروه در آغاز تشکیل دولت صفوی ابتدا در تبریز و بعدها در دیگر نقاط ایران مرتکب شدند را با جنایات اسکندر و چنگیز قابل مقایسه دانسته اند. قزلباشان شاه اسماعیل را بر گزیده خداوند بر روی زمین و نماینده و نایب امام زمان می دانستند و حاضر بودند در راه او به هر جنایتی دست یازند. در میان قزلباشان عده ای بودند که به چگین ها یا آدمخواران معروف بودند. اینان مردمانی سنگدل و بیرحمی بودند که به فرمان شاه دشمنان او را می خوردند. ترتیب خوردن انسان ها چنین بود که ابتدا گوشش را با دندان می کنند و می خوردند سپس به سراغ بینی و گوشت بازوان و ران های قربانیان می رفتند. این کار را تا وقتی که فرد کشته می شد ادامه می دادند. این رفتاری بود که چگین های شاه طبق "حکم ولایی" با بسیاری از بزرگان ایران و حتی مردم عادی داشتند. یکی از کسانی که جسدش به دستور شاه اسماعیل توسط آدمخواران تکه پاره گردید شهید خان (شیبک خان) حاکم وقت نواحی وسیعی از شمال شرق ایران بود. مولف جهانگشای خاقان در وصف نحوه آدمخواری قزلباشان می نویسد: "شاه اسماعیل فرمودند هر که سر مرا دوست دارد از گوشت دشمن من طعمه سازد. به مجرد سماع این فرمان ازدحام برای اکل میته شیبک خان به مرتبه ای رسید که صوفیان تیغ ها

كشيده قصديكيديگر نمودندوان گوشت متعفن با خاك و خون اغشته را به نحوي از يكدیگر ربودند كه چرغان شكاري در حال گرسنگي اهورابدان رغبت از يكدیگر بربايند.

### كشتن پيرمرد بيگناه

شاه صفي بسيار سختگير و بي گذشت بود و گاهي در مجازاتهايش تا حد قساوت پيش مي رفت. در يكي از روزها كه وي مشغول شكار بود، مردی بينوا كه نماينده روستايي بود از پشت سنگي بيرون آمد تا براي شكايات از حكام ايالتي كه با رعاييش بدرفتاري مي كرد عريضه اي به شاه بدهد. ماه ها در دربار معطل مانده بود بي آنكه بتواند به شاه نزديك شود يا كسي را بيايد كه عريضه اش را به حضور شاه ببرد، زيرا هر حاكم ايالت ديگر نيز مانند حاكم شيراز بزرگاني در دربار دارد كه به ملاحظه هدايائي كه براي آنها مي فرستد از او حمايت مي كنند و هرچيزي كه بتواند سود و زياياني براي او داشته باشد به اطلاعش مي رسانند. پيرمرد با كاغذي كه در دست داشت از پشت سنگ بيرون آمد و فرياد كشيد: «شاهها به داد من برس.» شاه صفي بي آن كه پاسخي به او بدهد كمان را گرفت و دو تير به سوي پيرمرد انداخت و او را كشت. آنچه شاه صفي را به چنين عمل سفاكانه اي واداشت، حضور چند تن از زنانش در آن شكارگاه بود. در اين برخوردها هر شخصي سر راه شاه يا حتي نواحي مجاور پيدا شود هيچ بخششي وجود ندارد

### قتل و كور كردن دولت مردان و خانواده سلطنتي

شاه صفي

[درباره كشتن دو عموي كور خود]: چون كورند وجودشان بي فايده است .

### بازهم جنايات شاه صفي

شاه صفي چند سال پس از رسيدن به تاج و تخت، براي هر كسي كه شك، سوءظن يا بي علائقي داشت دستور به قتل مي داد. در زمان جانشيني شاه صفي، عمه او زبيده بيگم، كه داراي سه فرزند بود با حمايتش به مخالفت با جانشيني شاه صفي پرداختند. زبيده بيگم در اواخر حكومت شاه عباس بزرگ، پسر بزرگ خود را نامزد سلطنت كرد كه با مخالفت روبه رو شد. شاه صفي او را متهم به

تلاش برای مسموم کردن خود نمود و نهایتاً در سال ۱۶۳۲ میلادی زبیده بیگم، شوهرش (عیسی خان قورچی باشی) و فرزندانش به دستور شاه صفی به قتل رسیدند.

در همین سال؛ زینل خان شاملو سپهسالار، حیدرسلطان قویله حصارلوروملو، چهار پسر خلیفه سلطان و یک یا دو پسر میرزاحسن رضوی متولی باشی مشهد مقدس و یک پسر میرزا رضی صدر و دو یا سه پسر میرزا رفیع که از نبیره‌های شاه عباس بودند، همگی به امر شاه صفی کور شدند یا به قتل رسیدند.

همچنین، چهار پسر حسن خان استاجلو که از نوادگان شاه طهماسب یکم بودند در شهر قم و ساوه به قتل رسیدند. تخته‌خان استاجلو، میرمحمدطاهر وزیر عیسی خان، چراغ خان قورچی باشی. سنجر میرزا و پسرش، همچنین پسر شاه ظهیرالدین علی که از نوادگان شاه اسماعیل دوم بود کور شدند. سلطان حسین خان پسر علی قلی میرزا شاملو که از نبیره‌های دختری شاه اسماعیل دوم بود به قتل رسید. از غلامان گرجی و چرکسی که به قتل رسیدند می‌توان از یوسف آقا و جمع کثیری از نزدیکان و یاران وی، و نیز امام‌قلی خان والی فارس و سه پسرش به نام‌های صفی قلی خان، فتح‌علی بیگ و علی قلی بیگ نام برد. از میان وزرای فارس‌زبان، مهم‌ترین شخصیتی که کشته شد میرزا طالب خان اردوبادی است.

شاه صفی، تنها برادر خود سلطان سلیمان میرزا، عموی کور خود محمد میرزا و امام‌قلی میرزا و حتی نجف‌قلی میرزا (پسر امام‌قلی میرزا) به قتل رساند. بر اساس نظر پروفیسور دیوید بلو، توطئه دادگاه ۱۶۳۲ که ریشه‌اش از حرم‌سرا و از اقلیتی از زنان که ضدحکومت شاه صفی بودند، نشأت می‌گرفت، منجر به دستور زنده‌به‌گور کردن ۴۰ نفر از زنان حرم شد.

دخترهای شاه عباس نیز عاقبتی بهتر از پسران شاه و دایی‌هایشان نداشتند و اکثر نوه‌های دختری شاه عباس نیز توسط پسر دایی خود (شاه صفی)، کور شدند.

بنا به گفته دانشنامه ايرانيكا، با وجود اينكه زينل خان، ابوالقاسم بيگ و زينب بيگم پادشاه شدن شاه صفی را پشتيباني کرده بودند، باند رستم بيگ ديوان بيگي برای انحصار قدرت باعث حذف اين عده شد. [۲۶] در زمان مرگ شاه صفی، ساروتقی و مادر شاه عباس دوم در دربار قدرت را بدست گرفته و سيطره رستم بيگ و غلامان خاصه را پايان داده بودند.

### خشونت شاه صفی

برای نشان دادن خشونت شاه صفی مثال می زنند که در سال ۱۰۴۲ ه.ق / ۱۶۳۲ میلادی، حاکم قم به حکم شخصی خود، بدون اين که به شاه صفی بنويسد، عوارض مختصري به سبدهای میوه که وارد شهر می شد بسته بود. هنگامی که خبر به شاه رسید، به قدری متغير شد که دستور داد حاکم را با زنجير به اصفهان بردند. پسر اين حاکم از محارم شاه بود و توتون و چيق مخصوص به شاه می داد، شاه صفی حکم کرد تا پسر سييل های پدرش را بکند، بعد بينی او را ببرد، بعد گوش ها و چشم ها و دست آخر سر او را از تنش جدا کرد. بعد از اين کار، شاه صفی؛ پسر را به جای پدر حاکم قم کرد و پيرمرد عاقلی را به نيابت او مقرر داشت [۴۲] و او را با حکمی بدین مضمون به قم فرستاد:

« اگر تو از آن سگ که به درک رفت بهتر حکومت نکنی، تو را به سخت ترين شکنجه خواهم کشت »

### جنايات نادرشاه

نادرشاه و کور کردن پسرش... نادرشاه و مردی که برایش سنگی از افغانستان آورد و کور شد... نادر و سربازی که او را نجات داد ولی نادر ا را کور کرد **شهيد کردن یک روحانی بيگناه**

جد هفتم آيت الله مشکيني، به نام ملا محمد تقی، در همین روستای آلنی زندگی می کردند و محبوبيت فراوانی در میان اهل روستا داشتند. در آن زمان که دوران حکومت نادرشاه بود - گویا نادرشاه، از طرف ترکیه با سپاه خودش می آمده، که به روستای آلنی می رسد. ایشان نقل مراجعه می کردند. وقتی نادرشاه به چشمه آب می رسد، زن و مرد و دختر و پسر، مشغول برداشتن آب از چشمه

بودند. نادرشاه تشنه آب بوده و دختر بچه ای کوزه آب خود را به ایشان می دهد. نادرشاه آب را که می خورد، نگاهی به چهره این دختر می اندازد و مجذوب او می شود . به دختر می گوید: «شما بیا با من باش». دختر بچه می ترسد و فرار می کند و به ده می آید و در خانه جد آیت الله مشکینی بست می نشیند. نادرشاه دستور می دهد که آخوند روستا را که همان جد ایشان ملا محمد تقی بود - احضار کنند. وقتی او را پیش نادرشاه می آورند، نادرشاه به او دستور می دهد که: «عقد این دختر را برای من بخوان!». ایشان هم طبق ضوابطی که هست، پدر و مادر دختر را می خواهد و می گوید که: «ایشان می خواهد با دختر شما ازدواج کند». آنها می گویند که: «ما میل نیستیم و نمی خواهیم». ایشان به نادرشاه می گوید که: «من نمی توانم صیغه عقد را اجرا کنم، چون پدر و مادر دختر راضی نیستند.»

نادرشاه می گوید: «تو کاری به این کارها نداشته باش. کار خودت را بکن و عقد را بخوان». ایشان میگوید: «نمیخوانم» و به دلیل همین امتناع، نادرشاه دستور میدهد که خمیری را به شکل عمامه آماده می کنند و به جای عمامه روی سر ایشان می گذارند و روغنی را داغ می کنند و وسط این خمیر - که همان مغز سر این عالم متقی بوده - می ریزند و ایشان به خاطر دفاع از حق این دختر و پدر و مادر، شهید می شوند.

### کشتن زنان بیگناه

شاه عباس دوم روزی در حرمخانه باده زیادی خورده و به سه نفر از بانوان دستور داد که آنها هم بنوشند. آنها پوزش خواستند و گفتند که به زودی به حج خواهند رفت. شاه سه بار دیگر پافشاری کرد و به آنها گفت که باده بنوشند: بانوان به همین سخن پوزش خواستند. شاه بی درنگ فرمان داد هر سه را بستند و آتش بسیاری افروخته آنها را در آتش سوختند.

شاه عباس دوم بار دیگری در پی زیاده روی در نوشیدن باده، به یکی از بانوان حرم گفت که او هم باده بنوشد و آن بانو از نوشیدن باده خودداری کرد. شاه خشمگین برخاست و به بزرگ خواجه سرایان گفت که او را نیز مانند آن سه بانوی دیگر در آتش انداخته بسوزانند. آغاباشی می خواست

فرمان شاه را به انجام رساند اما در برابر گريه و زاري و درخواست هاي آن بانو، دلش به رحم آمد و پيش خود گفت كه شاه اين بانو را دوست دارد فردا كه به هوش بيايد او را خواهد بخشيد.

از اين روي، آن بانو را نكشت. بامداد كه شاه از خواب برخاست از آغاباشي پرسيد كه فرمان را انجام دادی؟ پاسخ شنيد كه فرمان شاهانه را به تعويق انداختم تا شايد پادشاه اندیشه خود را دگرگون سازد. شاه بي درنگ فرمان داد آغاباشي را در آتش انداخته سوزانيدند و آن بانو را بخشيد.

خان ها و كدخدا ها و ژاندارم ها نيز ظلم مي، كردند خاني بود اهل نماز ولي گفته بود هيچكس حق ندارد بعد حمد سوره انا انزلناه را بخواند مگر من..... تو راه سنقر كرمانشاه روحاني را پياده كرده گفتند بايد برقصي... ژاندارم رغي مي گفتند...

### چشمان تاجر بيگناه را كور كرد!

نادر شاه سنگي را سفارش داد كه از افغانستان بياورند و مزي براي ان قرار داد تاجري ان را زودتر از موعد آورد نادر به بهانه اينكه قرار بود 15 روزه بياوري ولي زودتر اوردی دستور داد چشمانش را كور كردند!

### چشمان سرباز فداكار را كور كرد!

نادر در وسط جنگ اسبش مرد و نادر در خطر مرگ قرار گرفت. سربازي فداكاري كرد و او را نجات داد نادر گفت بعد جنگ بتو پاداش مي دهم. بعد از جنگ ان سرباز چندبار در چادر نادر آمد تا نادر بيادش بيايد و به او پاداش بدهد ولي نادر او را احضار كرد و گفت من از چشمان تو بدم مي آيد كه مرتب مي آيي در چادر من! و دستور داد چشمان سرباز را كور كردند!

### كور كردن پنجاه نفر به بهانه اى!

نادر به بهانه اينكه پسرش قصد كودتا دارد پسرش را كور كرد بعد پنجاه نفر از حاضرين مجلس را به بهانه اينكه چرا شفاعت نكرديد تا پسر من را كور كنم! كور نمود!

### جنايت زكي خان از حكام زنديه

"زكي خان زند چون به منزل ايزدخواست در آمد كه اهالي آنجا را طلبيده و ادعا كرد كه مبلغی از ماليه را مخفی داشتند و بايد از عهده بر آيند يكي از محرران انگليسی می نويسد كه مبلغ فوق فقط سيصد تومان بود و چون اهالي ايزدخواست از وقوف بر آن مبلغ انكار ورزیدند و گفتند نمی توانند از عهده ادای آن بر آيند حكم كرد تا هجده نفر از روسای آنان را از بالای غرفه ای كه خود سكونت داشت بزير انداختند و به اين نیز راضی نشده و يكي از سادات را كه به زهد و صلاح اشتها داشت فرمود تا حاضر كردند و گفت قدری از مبلغ مزبور در نزد دوست سيد بيچاره بر يیگناهی خود استدلال كرد ولی به جایی نرسيد لاجرم او را بعد از آنكه با خنجر كارش را ساخت چون ديگران از بالا به زیر انداختند و بعد از آن فرمان داد تا زن و دخترش را به قراولان مافی بسپارند اما مافیان با وجود سبعت و بهيميت طبيعی بر اين بيرحمی انكار كرده بر قتل زكي خان اتفاق نمودند و بر سر وی ريخنه و كار او را يكسره كردند".<sup>۲</sup>

### شاه عباس و فرزندانش!

<sup>۲</sup> <http://www.binesh64.blogfa.com/post/4/>

رقابت شاهزادگان با یکدیگر بر سر جانشینی و تصاحب تاج و تخت، در تاریخ ایران، امر کم سابقه‌ای نیست؛ اما در عهد صفوی این واقعه به صورت یک تراژدی بزرگ و فراگیر درآمد و لطمات فراوانی به ثبات و امنیت و بقای دولت صفوی زد. اپیدمی شدن این امر که هر صاحب تاج و تختی، نخستین اقدام خود را، از میان برداشتن برادران و خویشان نزدیک می‌دانست، از یک سو ناشی از پدیده استبداد و رقابتهای درباری بود، که خواه ناخواه ریشه در تاریخ اجتماعی سیاسی ایران داشت، اما از سوی دیگر، در عهد صفوی مؤلفه تازه دیگری پا به میدان گذاشت که بیش از پیش، رابطه خویشاوندی و حتی برادری را به یک امر ثانوی و فاقد انگیزه و احساسات تبدیل می‌ساخت. از عهد شاه طهماسب اول که گرفتن زنان از اقوام و قبایل و نژادهای گوناگون متداول شد و در حرم سرای شاهی، پای زنان ارمنی، چرکسی و غیره باز شد، جدال بانوان حرم سرا برای جانشینی فرزندانشان به یک نوع رقابت خونین و بی شفقت تبدیل شد. برادران تنی و ناتنی هم، در این عرصه فاقد احساس خویشی و پیوند خانوادگی قرار می‌گرفتند و هر یک دیگری را به چشم رقیب و دشمن می‌نگریست. حتی این موضوع چنان عادی شده بود، که پادشاه بر پسر رحم نمی‌کرد و پسر بر پدر، چنانکه شاه طهماسب اول، پسر شجاعش شاه اسماعیل دوم را صرفاً "به سبب رشادت و نفوذ شخصیت او به مدت بیست و دو سال در زندان نگه داشت و از شاهزاده با تهور، موجودی مملو از عقده های روانی و شخصیت ناپایدار ساخت؛ سلطنت کوتاه مدت شاه اسماعیل دوم که جوی خون از قتل شاهزادگان صفوی راه انداخت، گواهی بر این تقاص شاه مستبد بود؛ شاه عباس نیز بر پدر رحمی نکرد و پس از محبوس ساختن چون نیازی به کور کردنش نمی‌رفت - شاه محمد تقریباً "نابینا بود - او را همچنان تا پایان عمرش در حبس نگه داشت.

#### پسران شاه عباس بزرگ

شاه عباس در مدت شصت بهار زندگی صاحب پنج پسر شد که اسامی آنها به ترتیب تولد عبارت است از: محمد باقر میرزا مشهور به صفی میرزا، حسن میرزا، سلطان محمد میرزا معروف به روزک «؟» میرزا و خدابنده میرزا، اسماعیل میرزا و بالاخره امام قلی میرزا. از این پنج پسر، صفی میرزا به

فرمان پدر کشته شد. حسن ميرزا و اسماعيل ميرزا در کودکی در گذشتند و محمد ميرزا و امام قلی ميرزا به فرمان شاه عباس کور شدند. از اين رو، شاه عباس، از خاندان خود، کسی را برای جانشینی و تصاحب تاج و تختش باقی نگذاشت.

#### همدستی سران قزلباش با شاهزادگان

از زمان مرگ جدش شاه طهماسب اول تا آغاز پادشاهی او، یعنی در مدت دوازده سال «984 تا 996 ق / 1576 تا 1588 م» پنج بار تاج و تخت صفوی به سبب همدستی سرداران قزلباش با یکی از شاهزادگان آن خاندان، دست به دست گشته بود؛ از جمله خود او نیز با همدستی جمعی از سران قزلباش بر ضد پدر برانگیخته و تاج و تخت را به دست آورده بود.

نظر به همین تجربه، شاه همواره پسران خود را از معاشرت و مصاحبت با بزرگان کشور و سرداران سپاه باز می‌داشت، و به هیچ کس اجازه نمی‌داد که با شاهزادگان از در دوستی و یگانگی درآید. بی‌اعتنایی و بد رفتاری وی نسبت به فرزندان به حدی بود که از بیم پادشاه، کسی به شاهزادگان سلام نمی‌کرد و احترام نمی‌گذاشت. بیشتر اوقات شاهزادگان نیز در حرم سرا و میان زنان می‌گذشت و به جز خواجه سرايان و آموزگارانی که مأمور تعلیم و تربیت ایشان بودند، اجازه ملاقات با کسی را نداشتند. شاه عباس کسانی را که با پسرانش نزدیک و مأنوس می‌شدند، سخت مجازات می‌کرد. چنانکه صفی قلی بیگ، پسر ملک علی سلطان جارچی باشی اصفهان را بدین جرم کور ساخت و الله قلی بیگ قاجار قورچی باشی را نیز، در 1021 ق / 1612 م به همین بهانه با تمام فرزندان، نخست کور کرد و سپس در زیر ضربات چوبدستی همه را به قتل آورد.<sup>3</sup>

#### شاه سلیمان

شاه عباس دوم دو پسر به نام های صفی ميرزا و حمزه ميرزا. شاه عباس دوم به صفی ميرزا با این که فرزند ارشدش بود، هیچ علاقه ای نداشت و به همین دلیل او را در کاخ ها محبوس کرده بود پس از فوت شاه، امرا در دامغان جلسه تشکیل دادند و چون شاه جانشین نداشت، امرا حمزه ميرزا را سلطنت رساندند و برای عملی شدن هدفشان، شایعه کردند که شاه متوفی، فرزندش صفی ميرزا را

<sup>3</sup> - <http://daneshnameh.roshd.ir/mavara/mavara>

کور کرده است. اما خواجه های دربار مخالفت کرده و صفی میرزا را به سلطنت رساندند. در ابتدا، شاه صفی دوم، برادر کوچکش حمزه میرزا را به قتل رساند و به توصیه درباریان با نام شاه سلیمان، تاجگذاری کرد.

شاه سلیمان از بی کفایت ترین، عیاش ترین و بدنام ترین پادشاهان صفوی است.

#### حکومت ظالمانه

در دوران این پادشاه که همیشه مست بوده است، دماغ ها کنده شد، گوش ها بریده شد و چشم ها کور شد تا این پادشاه بتواند به عیاشی هایش برسد.

داستانی از سفرنامه ی شاردن: از یکی از درباریان شاه شنیدم که می گفت هرگاه به حضور شاه فراخوانده می شدم، دست به دعا بودم تا از اعضای بدنم نرود. وقتی هم که از حضور شاه مرخص می شدم، دست هایم را به سمت رم می بدم تا ببینم سرم سر جایش هست؟<sup>۴</sup>

#### شاه سلطان حسین صفوی

شاه سلیمان دو پسر به نام های حسین میرزا و عباس میرزا (در بعضی روایات با نام میرزا مرتضی) داشت و هنگام مرگ به همگان اعلام کرد که اگر خواهان سرفرازی کشور هستند، عباس میرزا و اگر خواهان راحت طلبی هستند، حسین میرزا را به پادشاهی برگزینند و درباریان راحت طلب، پس از مرگ شاه سلیمان، حسین میرزا را با نام شاه سلطان حسین به پادشاهی رساندند.

#### حکومت

حکومت در سرحدات مرزی و دیگر مناطق دور از پایتت نفوذ نداشت و حکام محلی خود رایی کامل داشتند. حکام محلی هم برای جبران مبلغی که مستمراً برای حفظ منصب خود به وزرا و درباریان می پرداختند، از هر گونه اجحاف و ایمان زور و اخاذی از مردم دریغ نمی کردند؛ از این رو، شورش در این مناطق، هم عادی بود و هم گوش شنوایی به دولتخانه صفوی برای آگاهی و اطلاع از آن مظلوم وجود نداشت؛ حتی غالباً شورشهایی که ناشی از اوضاع برآمده از ظلم و تعدی حکام محلی این نواحی را دستخوش طغیان و ناامنی می ساخت، به دستور دولت توسط همان حکام جابر فرو می نشست یا در بهترین حالت، حاکم ولایت مجاور مأمور سرکوب و تأمین «نظم» و «امنیت» می شد. آنان نیز هیچ وسیله ای جز خشونت برای رفع این شورشها و برطرف کردن اسباب ناخرسندیها نمی شناختند. سپاه شاه، که سالها بی کار، بی نظم، بی تمرین و فاقد امیران لایق بود، از عهده هیچ کاری جز آزار و اذیت مردم بی دفاع و زورگویی و اجحاف بر نمی آمد؛ البته انتظاری بیش از آن هم

<sup>4</sup> <https://www.tarafdari.com/>

از سپاه دولت صفوی نمی‌رفت؛ چه بسیاری از مقامات بلند پایه سپاه، توسط شخصیت‌های فرومایه‌ای اشغال شده بود که نه بر اساس لیاقت و کاردانی شان بلکه با خرید منصب و پرداخت رشوه و یا چاکر منشی و اظهار «وفا داری» بی‌چون و چرا به شاه و خواجه سرایان به دست آورده بودند. این دسته از فرماندهان، نمی‌توانستند زیر مجموعه تحت الامر خود را از دریافت رشوه و باج خواهی جلو گیرند که هیچ، در غارت مردمان منافع مشترک هم داشتند. از این رو، نیروی نظامی و انتظامی از استقرار امنیت و برخورد با راهزنان و دزدان و جنایتکاران که نیازمند صرف هزینه و وظیفه شناسی و قبول خطر بود، به کلی ناتوان می‌ماند و تنها در اقداماتی که نتیجه مادی ملموس داشت و منجر به غارت رعیت می‌شد «خطر» می‌کرد.<sup>۵</sup>

### شاه اسماعیل دوم

اسماعیل دوم در ماه‌های آغازین سلطنت، به نابودی هر مدعی احتمالی پادشاهی برآمد[۹] و نخست دست‌خواهر خود، پری خانم را از مداخله در کار حکومت کوتاه کرد. سپس دستور قتل سران استاجلو را به بهانه آنکه طرفدار سلطنت حیدر میرزا بودند، صادر کرد و آنگاه بسیاری از برادران و برادرزادگان خود را از بیم آنکه مبدا با او درگیر شوند، از بین برد.

او هفت تن از هشت برادر خود را کشت و بر برادرزادگان خردسال نیز رحم نکرد و بر آن بود که برادر مهتر خود، خداینده را نیز به قتل برساند که اجل به او مهلت نداد.<sup>۶</sup>

محمدعلی‌شاه قاجار (۱۲۵۱-۱۳۰۴ خورشیدی) ششمین پادشاه از دودمان قاجار بود. او در ۱۲۸۵ خورشیدی به سلطنت رسید و به مخالفت با مشروطه پرداخت. مجلس شورای ملی را به توپ بست و آزادیخواهان (از جمله قیام‌های شهری و تنگستانی) را به قتل رساند. این رویدادها به استبداد صغیر معروف است. او پس از فتح تهران توسط مشروطه‌خواهان، به سفارت روسیه در تهران پناهنده شد و با فشارهای داخلی و خارجی مجبور به ترک ایران شد. مشروطه‌خواهان پس از وی پسر خردسالش احمدشاه قاجار را به سلطنت انتخاب کردند.<sup>۷</sup>

<sup>۵</sup> www.tarafdari.com

<sup>۶</sup> http://fa.wikishia.net/view

<sup>۷</sup> https://fa.wikipedia.org/wiki

## برخی جنايات رضاخان به ايران!!!

1. کشتن شعرا، روشنفکران و ادیبانی همچون فرخی یزدی، میرزاده عشقی، واعظ قزوینی و دویست نویسنده و روشنفکر ایرانی

2. تبعید و قتل نقاش بنام ایرانی کمال الملک به جرم استفاده از بورسیه حکومت قاجار برای تحصیل نقاشی

3. قلع و قمع عشایر ایران با سیاست تخته قاپو کردن با کشتار هزاران تن از آنها

4. مقاومت نکردن حتی یک روز در برابر لشکر متفقین و تسلیم بی چون و چرای کشور به بیگانگان در جنگ جهانی دوم

5. قتل عام و مجروح شدن بیش از 1500 تن از مردم عادی مشهد در مسجد گوهرشاد به جرم اعتراض به بخشنامه‌ی اجباری شدن کلاه‌فرنگی برای ایرانیان (کلاه‌شاپوی فرانسوی)

6. قتل بیش از 24 هزار تن به انحای گوناگون به دست مأموران امنیتی شهربانی رضاخان

7. کشف حجاب و ممنوعیت عزاداری سالار شهیدان در ماه محرم و صفر

8. قتل بيرحمانه معتمدان و نزديكانش از جمله علي اكبر داور (مبدع ثبت اسناد و ثبت احوال)،  
تيمورتاش، اسعد بختياري، نصرت الدوله فيروز و...

9. لغو تبليغاتي قرارداد استعماري نفتي دارسي و سپس تمديد سي ساله ان با ابروريزي

10. قرارداد تقسيم آب هيرمند با مديريت انگليسي ها بين تهران و كابل در 1317 و جدا شدن  
«دشت نااميد» به مساحت سه هزار كيلومتر از ايران و خارج شدن سرچشمه ي هيرمند از دسترس  
ايران

11. واگذار كردن بخش هايي از خاك ايران به عراق و تركيه براساس قرارداد سعدآباد

12. قتل و ترور سران ايليائي به ويژه بختياري ها و قشقايي ها پرداخت. قتل 25 تن از دليرترين  
سران قشقايي و بويرااحمدی و ممسني

13. شهادت روحانيون بنام ايراني چون شهيد سيدحسن مدرس به جرم مخالفت با فعاليت هاي  
ضداسلامي و ضدانساني رضاخان

و...

برخي خدمات (خيانت ها و جنايت هاي) محمدرضا شاه در ايران:

1. حضور 80 هزار مستشار نظامي و اداري امريكا در ايران كه بر همه ارگان هاي كشورمان سلطه  
داشتند و كسي بدون اجازه آنها آب نمي خورد.

2. اعطای حق مصونیت قضائی (کاپیتولاسیون) به مستشاران امریکایی در سال 1343 و تبعید امام به علت مخالفت با فروش استقلال کشور

3. اعطای جزیره بحرین و دویست جزیره زیبای اطراف آن به اربابان انگلیسی توسط شاه، بحرین که چهاردهمین استان کشور ما بود. (1348)

4. غرق بودن شاه، خواهرانش، همسرش فرح و بقیه اعضای خانواده اش در انواع فسادهای اخلاقی به نحوی که در خاطرات هر کدامشان، به روابط افسارگسیخته دیگری اذعان کرده اند. حتی نحوه آشنایی شاه با فرح، زمانی است که فرح بعلت مشکل مالی برای خودفروشی به نزد اردشیر زاهدی (کارچاق کن شاه در این مسائل) می رود و سپس ملکه و شهبانوی ایران می شود!

5. هفتاد درصد جمعیت کشور بی سواد در سال 57 دستاورد فرهنگی شاهنشاه در ایران بود!

6. تنها 157 هزار دانشجو از جمعیت 35 میلیونی ایران در سال 57 وضعیت سواد دانشگاهیان زمان شاهنشاه! (یک مقایسه ساده کنید با الان 4 میلیون نفر از جمعیت 75 میلیونی ایران، مشغول به تحصیل در دانشگاهند و 92 درصد جامعه ایران باسوادند) (جمعیت دو برابر شده اما تعداد محصلان دانشگاهی 25 برابر) 38٪ وزرا فراماسون، 24٪ عضو سیا و 21٪ عضو ساواک!

7. تبدیل ایران به بازار کالاهای بنجل وارداتی غرب و فقدان کارخانه ها و زیرساخت های اقتصادی خودکفا در کشور

8. تورم شدید با نرخ سالانه 40 تا 50 درصد به همراه فساد و ارتشای سراسری و دزدی بلندپایگان و نابرابری در توزیع درآمدها

9. سن امید به زندگی 50 سال در دوره شاهنشاه و بیش از 73 سال در ایران کنونی.

10. 75٪ نخبگان سیاسی کشور تنها از 40 خانواده نیرومند و کوتاهی دست توده های مردم و نخبگان غیروابسته از مناصب سیاسی و اقتصادی کشور

11. وجود ترسناک ترين و خطرناک ترين سازمان جاسوسي دنيا در دوره شاه (ساواک) و شکنجه و کشتار هزاران بيگناه و يا با کوچکترين مخالفت و يکی از پليسی ترين حکومت های جهان عليه حقوق بشر

12. حضور بيش از 200 بهائی در بين مقامات ارشد کشور (بطوریکه از کابينه 12 نفری هویدا 9 نفر بهائی بودند: از جمله : خود هویدا، صنيعی وزير جنگ، خسروانی وزير کار، شاهقلي وزير بهداشت، روحانی وزير کشاورزی، پارسای وزير آموزش و پرورش)، عبدالکریم ايادی پزشک مخصوص شاه، ثابتي معاون ساواک

13. تبديل 800 هزار کشاورز ايران به خرده مالکان بی زمین و وارد کننده کالاهای غربی به ايران با اصلاحات ارضی و ساير سياست های اقتصادی غربی در کشور و تبديل ايران از کشور صادر کننده گندم به يکی از بزرگترين واردکننده های گندم در جهان

14. شکل گيري اولين حلی نشين های ايران در شهرهای بزرگ بخصوص تهران از دهه 1340 به بعد و ايجاد اولين کارتن خوابها در تاريخ ايران

15. ايجاد 3000 فاحشه خانه و کاباره در ايران و ده ها محله فاحشه نشين

16. کشتار بيش از 4000 شهيد از مردم بيگناه ايران

17. تامین 65٪ نفت مورد نیاز رژیم غاصب اسرئیل و حمايت مالی، نظامی و تسليحاتی از اين رژیم در جنگهای مختلف عليه فلسطينيان بخصوص جنگ 1967 و 1973 با وجود تحریم ديگر کشورها.

بله. هيچ گاه دهن کجی شاه و فرحش به ارزش های اسلامی مردم ايران از جمله شرابخواری و رقص علنی آن دو با کارتر رئيس جمهور امريکا و همسرش در محرم سال 56 را فراموش نخواهيم کرد.

### دستگاه مخوف امنيتی رضاخان قلدر

سرتیپ محمدحسین آیرم از طرف رضاخان به عنوان رئیس شهربانی منصوب گردید!

آیرم در رأس شهربانی، قدرت بی حد و حصری یافت و در اندک زمانی توانست اعتماد کامل

رضاشاه را به خود جلب کند. در دوره او شهربانی به اوج قدرت جهنمی رسید و «مالک‌الرقاب جان و مال مردم» شد.

پلیس سیاسی، دامنه فعالیت‌های خود را تا خصوصی‌ترین مسائل زندگی مردم گسترده بود. حتی نامه‌های پستی و مراسلات شهروندان معمولی نیز از سوی مأموران و خبرچینان شهربانی، که در ادارات و دواير مختلف پست حضور داشتند، خوانده می‌شد؛ نیز کسانی که می‌خواستند مسافرت‌های بین شهری انجام دهند مجبور بودند از اداره سیاسی شهربانی جواز دریافت کنند. پرونده‌سازیه‌ها و پاپوش‌دوزیه‌های مکرر پلیس سیاسی شهربانی در دوره آیرم افزایش چشمگیری یافت و افراد بسیاری، صرفاً در نتیجه پرونده‌سازیه‌ها و نیز جرم‌تراشیه‌های پلیس سیاسی و اداره تأمینات گرفتار شده از هستی ساقط می‌شدند.

بدین ترتیب، تقریباً تمامی رجال، شخصیت‌ها، نمایندگان مجلس شورای ملی، افراد بانفوذ و صاحب مقام، صاحبان حرفه‌ها و مشاغل تجاری و اقتصادی و تمام کسانی که سری در میان سرها داشتند پرونده‌هایی در نزد آیرم و اداره تأمینات و آگاهی او داشتند و او هرگاه اراده می‌کرد به وسیله همین پرونده‌سازیه‌های عمدتاً جعلی و ساختگی فرد موردنظر را به خاک سیاه می‌نشانید؛ این پرونده‌سازیه‌ها، در عین حال، راهی پرسود برای ثروت‌اندوزی آیرم و رؤسای وقت شهربانی بود. بسیاری از دارندگان پرونده سیاسی در شهربانی مبالغی کلان و یا اموال و دارایی‌های غیرمنقول بسیاری در ازاء مطرح نشدن آن، به رئیس شهربانی می‌پرداختند تا از عقوبت فرجام خلاصی یابند. مخالفان سیاسی و سایر مردم، تحت کنترل شدید و مراقبت‌های تمام نشدن شهربانی قرار گرفتند. حتی رجال و کارگزاران وفادار به رضاشاه هم از تیر گزند شهربانی در امان نبودند و پیوسته از آزار رسانی‌ها و پرونده‌سازی‌های شهربانی در هراس بودند. آیرم بسیاری از رقبای سیاسی و نظامی خود را از اطراف رضاشاه دور کرد و با فراهم آوردن هر آنچه رضاشاه دلخواهش بود، خود را به او نزدیک ساخت. جاسوسان و دستگاه اطلاعاتی - امنیتی شهربانی در دوره آیرم تمام دواير دولتی و حکومتی را تحت مراقبت‌های شدید قرار داده، مخالفان حکومت را تعقیب می‌کردند؛ در همان حال، مطبوعات در آن دوره تحت شدیدترین سانسورها و نظارت‌ها قرار داشتند و امنیت اجتماعی و حتی فردی مردم نیز از سوی جاسوسان و خبرچینان پرشمار شهربانی سلب شد. در همان حال، آیرم از هر راهی برای ثروت‌اندوزی و کسب مال و مکنت منقول و غیرمنقول وارد می‌شد. به واسطه ازدواج

فرزندش با خواهرزن رضاشاه، بيش از هر زمان ديگر به خاندان سلطنت نزديك شد و براي شخص رضاشاه هم املاك و ثروت بسياري فراهم آورد. همواره مواظب بود سوءظن شاه را نسبت به خود و شهرباني برنيانگيزاند. اما نزديكي آيرم به رضاشاه و قدرت مهارنشدي او در رأس شهرباني، چندان دوام نياورد. رضاشاه به تدريج، چنان كه شيوه او بود، نسبت به آيرم و اعمال او ظنين شد. البته اين بار آيرم بر رضاشاه پيشدستي كرد و قبل از آن كه به تير خشم رضاشاه گرفتار آيد به بهانه معالجه بيماري راهي خارج از کشور شد و به رغم پيگيريهاي رضاشاه، ديگر به کشور بازنگشت.

در دوره رياست كوپال بر شهرباني ركن الدين مختار به سرعت پله هاي ترقی را طی كرد و معاون انتظامي كل شهرباني کشور شد؛ و اين سمت را در دوران رياست زاهدي و آيرم نيز حفظ كرد. در واپسين ماه هاي رياست آيرم، مختار معاون او بود. هنگامي كه آيرم کشور را به بهانه معالجه بيماري به قصد اروپا ترك كرد و ديگر بازنگشت، تا تعيين تكليف نهايي، مختار كفالت شهرباني را عهده دار بود. هنگامي كه رضاشاه از بازگردانيدن آيرم به کشور نوميد شد، ركن الدين مختار را با يك درجه ارتقاء به سرپاسي، كه معادل با درجه سرتيپي بود، رسانيد و رياست كل شهرباني کشور را به او سپرد. مختاري در تمام دوران رياستش بر شهرباني و قبل از آن، به فساد مالي آلوده نشد؛ اما در بيرحمي و قساوت دست كمی از آيرم نداشت. در دوره رياست مختار بر شهرباني، رعب و وحشت سراسر کشور را فراگرفت و دستگاه اطلاعاتي - امنيتي و جاسوسي شهرباني در تمام شئون زندگي سياسي - اجتماعي و فردي مردم دخالت هاي نارواي پايان ناپذيري می كرد.

در دوره رياست مختار، تشكيلات اداري و امنيتي شهرباني باز هم گسترش يافت و در شهرها و مناطق بيشترى دواير شهرباني تأسيس شد.

در دوره ركن الدين مختار، فشار شهرباني و اداره سياسي آن بر مخالفان سياسي گسترش يافت و نظم قبرستاني كم نظيري در کشور ايجاد شد. در همين دوره بود كه برخي از مهمترين رجال مغضوب کشور به دستور مستقيم شاه و مختار و توسط مأموران اداره سياسي و آگاهي شهرباني به قتل رسيدند و مخالفان رضاشاه تحت تعقيب قرار گرفته و بيش از پيش منزوي شدند.

در دوره مختار اداره نگارشات شهرباني كه مسئول سانسور نشریات؛ كتاب و روزنامه ها بود بر شدت عمل خود افزود و مطبوعات و قلم را به كلي از اعتبار انداخت. در اين دوره سانسور و ممیزی

به نهايت رسيد، تا جايي كه حتي تمام مكاتبات و نامه هاي شخصي مردم با همكاري كارمندان اداره پست خوانده مي شد. مأموران آگاهي و اداره تأمينات شهرباني مراقبت شديدی بر باجه هاي پستي و فرستندگان و گيرندگان مراسلات و نامه ها داشتند تا هرگاه مطلبي حاكي از مخالفت با حكومت در آنها يافت شود، عاملين را تحت تعقيب قرار داده، مجازات كنند!

در دوران رياست ركن الدين مختار بر شهرباني، اداره تأمينات و پليس سياسي باز هم حيطه فعاليت و عمل خود را گسترش داد. تعداد كارآگاهان و افسران اطلاعاتي بيشتري شد و شمار جاسوسان و خبرچينان به «شمار ستارگان آسمان!!» افزايش يافت. جو بديني در ميان مردم و ترس و نگراني دائمي از خبرچينان شهرباني همگاني شد. علاوه بر مخالفان سياسي و تمام كساني كه گمان مخالفت درباره آنان مي رفت، تمام رجال، شخصيتها و كارگزاران دولت و حكومت نيز در سيطره جاسوسان و خبرچينان اداره تأمينات (آگاهي) قرار گرفتند و خوش شانس ترين آنان كسي بود كه گزارش كمتر مغرضانه تري درباره او تدوين و به رؤساي شهرباني تسليم مي شد. در دوران مختاري، دستگاه دادگستري و وزارت عدليه، بيش از پيش، تحت سيطره شهرباني و اداره سياسي آن قرار گرفت و بر اساس پرونده هاي تنظيمي شهرباني بود كه بيشتري محاكمه شوندگان در دادگستري محكوم مي شدند. اصولاً قضات و وزارت عدليه چاره اي جز پذيرش ديدگاههاي شهرباني نداشتند. مانند دوران آيرم، در دوره مختاري هم پرونده سازي براي رجال و شخصيتهاي كوچك و بزرگ كشور، از امور جاري اداره تأمينات شهرباني محسوب مي شد و رجال كشور در دواير مختلف حكومتي و دولتي از اداره تأمينات (آگاهي) شهرباني سخت در هراس بودند. در دوران رياست مختاري، علاوه بر رجال كشوري، افسران و فرماندهان نظامي نيز، با شيوه هايي خاص، تحت مراقبت و كنترل كارآگاهان و جاسوسان اداره تأمينات قرار گرفتند.

در همان حال، در دوران مختاري هم پرونده سازيهاي جعلي و پاپوش دوزي درباره اتباع كشور بسيار رايج بود و مأمورين تأمينات شهرباني به صرف مظنون شدن به افراد، آنان را بازداشت مي كردند و مدتها تحت آزار و شکنجه قرار مي دادند.<sup>8</sup>

دستگاه شهرباني، كه تشكيلات آن پس از کودتا به سرعت رشد يافت، هيچگاه به حقوق فردي، اجتماعي و سياسي ايرانيان توجهي نشان نداد و چنانكه دلخواه رضاخان بود هدف خود را سرکوب

<sup>8</sup> <https://www.mashreghnews.ir/news/451404>

شدید مردم و ایجاد رعب و وحشتی وصف‌ناپذیر در کشور قرار داد و در این مقصود البته به موفقیت‌های قابل توجهی نیز دست یافت. در همان حال، قدرت شهربانی در سراسر کشور رشدی سرطانی یافت، فساد در درون آن افزایش چشمگیری پیدا کرد و در آن میان رؤسای شهربانی بیش از دیگران در این فساد اقتصادی و اجتماعی غوطه‌ور شدند.

دزدی، جنایت، قتل، آدم‌ربایی، رشوه، اختلاس، غصب اموال مردم، تجاوز به نوامیس عمومی و ... در میان کارکنان شهربانی رایج شد. مردم، در نتیجه اعمال غیراصولی و ضدانسانی شهربانی از حقوق فردی و اجتماعی محروم شدند و به تدریج تمام مخالفتها در نطفه خفه شد. منتقدین و دلسوزان جامعه که از بیم جان و مالشان، همواره در تیررس تجاوزات شهربانی بودند، تا پایان دوران سلطنت رضاشاه لب فرو بسته و یا به جرم «تشویش اذهان عمومی» و «خلل در نظم کشور» دستگیر و تحت شدیدترین مجازاتها قرار گرفتند و حتی به قتل رسیدند تا عبرتی برای دیگران باشد. بیم و هراس و دلهره همیشگی از تعقیب و مراقبتهای تمام نشدنی مأموران پر شمار ولی فاسد و کم‌سواد که بر شیوه‌های سنتی و عقب‌مانده تکیه داشتند، در میان جامعه فراگیر شد. در همان حال وجدان عمومی جامعه سخت ضربه دید و روح بدبینی و بی‌اعتمادی در سراسر کشور سایه افکند و جامعه ایرانی به سرعت از مسیر پویای اجتماعی و سیاسی منحرف شد.

در کنار آن، فساد اخلاقی و ابتذال فرهنگی، اجتماعی از سوی دستگاه حاکمیت تشویق می‌شد. روسپیگری، خرید و فروش و مصرف گسترده مواد مخدر که بسیاری از مأموران و افسران بلندپایه شهربانی نیز گرفتار آن بودند، در جامعه شیوع داشت. بدین ترتیب، شهربانی در حیطه عمل، چنان فضاحتی به بار آورد که نه تنها مخالفان سیاسی رضاشاه بلکه حتی مهمترین افراد، رجال و شخصیت‌های کشور نیز که به حکومت وفادار بودند، نفرت شدیدی از آن پیدا کردند. این نفرت که با عزل هر یک از رؤسای وقت شهربانی - به دستور رضاشاه - و تنبیه احتمالی وی، موجی از خوشحالی (البته پنهانی) در سطح جامعه پدید می‌آورد، حاکی از اوج فساد و خفقان حاکم بر آن دستگاه بود که گمان می‌رفت با برکناری و تنبیه رؤسای آن، اندکی از آسیبهای وارده بر جامعه التیام یابد. در دوران رضاشاه دستگاه مهیب شهربانی کرامت انسانی را مورد تعرض قرار داد و آن را تحقیر کرد. بدین ترتیب، ملتی که در آغاز قرن بیستم با انقلاب مشروطیت پیشگام تمام ملل آسیایی در پایان دادن به روش استبدادی حکومت بود، اندکی پس از آن گرفتار رژیم خشن رضاشاه و شهربانی مخوف او شد و مورد شدیدترین تحقیرها و اهانتها قرار گرفت. برجسته‌ترین رجال و علمای سیاسی - مذهبی کشور با روشهایی بس ناجوانمردانه و غیرانسانی از عرصه سیاسی - اجتماعی

کشور حذف شدند. شهربانی به «دستگاه غلام‌سازی» تبدیل شده بود تا صدای اعتراض هر انسان آزادیخواه و وطن‌پرستی را در گلو خفه کند و افراد پاکدامن و درستکار را از عرصه زندگی اجتماعی و سیاسی ریشه کن سازد. منشأ همه این فساد رفتار در شهربانی و سایر مراجع حکومتی و دولتی، شخص رضاشاه بود و بس.

فساد شهربانی رضاشاه در سطوح و جوانب مختلف نمودار فسادى بود که مجموعه حاکمیت را دربر گرفته بود. در این میان شهربانی مظهر این فساد بود. رضاشاه هم بارها گفته بود: «نظمیه یعنی من» و این خود حاکی از نگاه ویژه شخص اول مملکت نسبت به روش ویژه حکومتداری بود. بدین ترتیب، رضاشاه بسیار مشعوف بود که «سازمان شهربانی به صورت دستگاه میرغصبی تا حد شقاوت» عمل می‌کند تا او بتواند بدون توجه به معیارهای انسانی و منطقی، به روشهای استبدادی، بر حکومت پوشالی خود ادامه دهد. آگاهان به امور در آن دوره، تردیدی نداشتند که بخش اعظم قدرت و اعتبار رضاشاه تنها به روشهای خشن «دستگاه دژخیمی شهربانی‌اش» بستگی دارد. رضاشاه همیشه نسبت به تمام کارگزاران حکومت سوءظن داشت. دست کم، رجال و کارگزاران لشکری و کشوری درجه اول را در زمره کسانی می‌دانست که لزوماً باید به طور دائم مراقبت و کنترل شوند و رفتار و کردارشان زیر ذره‌بین گزارشگران معتمد قرار گیرد. به نظر می‌رسد در حکومت رضاشاه تمام مردم در زمره دشمنان و مخالفان او قرار گرفته باشند، بی‌آنکه هیچگاه مخالفت آنان به اثبات رسیده باشد.

شهربانی و اداره تأمینات (آگاهی) آن، مسئول مستقیم مراقبتهای سیاسی و سرکوب مخالفان رضاشاه بود و شهربانی همچنانکه خواست رضاشاه بود، این مهم را به انجام رسانید. با این حال، فقط در اوایل دوران ریاست آیرم بر شهربانی بود که «قانون مجازات مقدمین علیه امنیت کشور» - 22 خرداد 1310 - در مجلس شورای ملی تحت کنترل رضاشاه به تصویب رسید تا روند سرکوب مخالفان سیاسی و منتقدان روش استبدادی حکومت رضاشاه نظام‌مند و قانونی جلوه‌گر شود. «با دستاویز به این قانون بسیاری گرفتار و افرادی بی‌گناه در دادگاههای نظامی محکوم و معدوم» شدند.

دستگاه قضایی و دادگستری دوران رضاشاه، نظیر تمام زیرمجموعه‌های دیگر حاکمیت، از استقلال لازم برای محاکمه و رسیدگی عادلانه به پرونده‌ها و جرایم سیاسی برخوردار نبود. وزارت عدلیه (دادگستری) آن روزگار صرفاً در چارچوب نظرات و خواسته‌های رضاشاه و بازوی اجرایی قدرت او، شهربانی و اداره تأمینات آن، قضاوت کرده و حکم صادر می‌کرد. اما در واقع امر، جریان رسیدگی

به پرونده‌هایی که به دستگاه دادگستری ارجاع می‌شد مسیری معکوس داشت؛ به عبارت دیگر، وزارت عدلیه (= دادگستری) صرفاً مجاز بود حکمی را صادر کند که پیشاپیش شهربانی رضاشاه اراده کرده بود. در واقع، بسیاری از پرونده‌ها و مدارک جرمی که از سوی شهربانی برای رسیدگی و صدور رأی قانونی به وزارت عدلیه ارجاع می‌شد عاری از واقعیت و حقیقت بود و هرگاه تشکیلات مستقلی بر آن می‌شد تا صحت این پرونده‌ها را بررسی کند، محمل منطقی برای اثبات ادعای شهربانی یافت نمی‌شد. بدین ترتیب، بسیاری از متهمان سیاسی صرفاً در نتیجه پرونده‌سازیه‌ها و دروغ‌پردازیهای مأموران و گزارشگران اداره تأمینات و جاسوسان مغرض و یا بی‌اطلاع و نادان آن، محاکمه و محکوم می‌شدند. به تدریج، وزارت عدلیه در برابر خواسته و اراده شهربانی سرتسلیم فرود آورد و صرفاً به مجری دستورهای رؤسای شهربانی تبدیل شد تا بر جنايات و ستم‌های آن صورتی قانونی دهد. به ندرت امکان داشت دستگاه قضایی، گزارشها و پرونده‌های تنظیمی شهربانی را مورد تردید قرار دهد و در پی صحت و سقم آن باشد.

شهربانی رضاشاه در روند رسیدگی قضایی به پرونده‌های متهمان، آشکارا به حدی تهدیدآمیز عمل می‌کرد که وکلای وقت دادگستری جرأت پذیرفتن وکالت پرونده‌های ارجاعی سیاسی را نداشتند و نمی‌توانستند از حقوق موکلان خود، چنانکه قانون اجازه می‌داد، دفاع کنند. پرونده تعدادی از متهمان، با وجود تبرئه در دادگستری، با اعتراض رؤسای شهربانی نزد رضاشاه، بار دیگر به جریان می‌افتاد و بدون اینکه جرم آنان ثابت شده باشد، مدتها در زندان باقی می‌ماندند؛ حتی پس از پایان دوران محکومیت باز هم از زندان خلاصی نداشتند.

در موارد متعددی تنها به صرف بدگمانی شهربانی به افراد، آنان را بازداشت می‌کردند. افراد بدون اینکه در دادگستری و محاکم قضایی محاکمه شوند، سالها در زندان و بازداشت نگهداری می‌شدند؛ و با آنکه موارد اتهامی آنان هرگز به اثبات نمی‌رسید، شهربانی و اداره سیاسی آن به دلایلی کاملاً بی‌اساس از آزادی آنان جلوگیری می‌کرد.

پایه‌های قدرت سیاسی رضاخان از همان آغاز کودتا با خونریزی و قتل مخالفان سیاسی او، که عموماً از آزادیخواهان و مشروطه‌طلبان بودند، استوار شد. او، در اولین اقدام، مخالفان خود را در مجلس شورای ملی، هدف قرار داد تا مدافعان قانون اساسی و طرفداران نظم قانونی را در کشور از سر راه بردارد و در همان حال با آغاز زود هنگام ترور و قتل‌های سیاسی پیدا و پنهان، نشان داد که در راه فاجعه‌آمیزی که گام نهاده، جدیتی تام دارد.

تعداد کسانی که توسط شهربانی مخوف و فاسد رضاشاه به قتل رسیدند هیچگاه معلوم نشده است. آماری هم در این باره تهیه نشده که تعداد دقیق قربانیان آن دوره را بشناساند. برخی منابع حدود **24000 نفر** را آمار داده‌اند. اگر این گونه آمارها گوشه‌هایی از حقایق امر باشد پس تعداد کسان گمنام و کمتر شناخته شده‌ای که به سبب مخالفت با دیکتاتور، در اثر ستمکاری کارگزاران پرشمار و فاسد او جان خود را از دست داده‌اند بسیار بیشتر از کسانی است که تاریخ درباره آنان اسنادی ارائه داده است.

علاوه بر مأمورانی از شهربانی که تخصص آنها سم خوراندن و یا خفه کردن کسانی بود که به دستور رضاشاه و ریاست شهربانی دیگر ضرورتی به زنده ماندن آنها احساس نمی‌شد، روش آسان‌تری هم برای از میان برداشتن و به قتل رسانیدن مخالفان وجود داشت و آن بهره‌گیری از تخصص پزشکی ماهر و حاذق در تزریق آمپول هوا و نظیر آن به بخت‌برگشتگان سیاسی و نیز غیرسیاسی در بیمارستان شهربانی و یا محلی دیگر بود. در تمام دوران سلطنت مخوف رضاشاه، دست کم، دو تن را می‌شناسیم که به همین عنوان نام‌آور شدند. اولین آنها دکتر علیم‌الدوله و دومین آنها پزشک احمدی بود. پزشک احمدی (که پیش از آن شاگرد دوا فروش بود)، طی دوران ریاست مختاری بر شهربانی، قتل درمانی مخالفان را برعهده داشت و در این وظیفه خطیر بسیار هم با موفقیت عمل می‌کرد.

شهربانی و مأموران ستمکار آن در غصب اموال و داراییهای مردم به نفع رضاشاه نقش درجه اول داشتند. همچنین بسیاری از امیران ارتش و شهربانی نیز با سوءاستفاده از قدرت و نفوذی که داشتند در جمع‌آوری ثروت و مکنت پای در جای پای رضاشاه ارباب کل نهادند. در این میان، ثروت‌اندوزیهای سرلشکر امیرحسین آیرم و کسب داراییهای غیرقانونی توسط او بیش از سایر رؤسای شهربانی نمود یافت. از اینها که بگذریم، شهربانی و رؤسای وقت از همان دوران ریاست درگاهی تا واپسین ماههای سقوط رضاشاه، که مختاری بر شهربانی حکمرانی می‌کرد، برای ثروت‌اندوزی شاه و غصب اموال و داراییهای مردم، از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کردند. بی‌جهت نبود که در زندان قصر «قسمتی بود که اطاق قباله نامیده می‌شد و هرگاه زمینداران یا زندانیان دیگر مالک املاکی بودند که مورد توجه کارپردازان اداره املاک اختصاصی قرار می‌گرفت و آنها حاضر نبودند آنها را تقدیم نمایند، در آن بخش محبوس می‌شدند و در نهایت البته با پذیراییهای مفصلی! که از سوی شکنجه‌گران شهربانی از آنان صورت می‌گرفت قباله از پیش تنظیم شده را با رغبت تمام به نام اعلیحضرت همایونی واگذار کرده امضا می‌نمودند. بدین ترتیب، با اعمال فشار و

تهدیدهای پایان‌ناپذیر مأموران شهربانی، بسیاری از ملاکان و زمینداران، به‌ویژه در مناطق شمالی و سایر بخشهای حاصلخیز کشور، مجبور شدند حداقل بخشی از داراییها و املاک خود را به رضاشاه واگذار کنند و یا به رسم انعام و چشم روشنی، به ولیعهد و نظایر آن پیشکش نمایند. همچنین بسیاری از مردم را مجبور می‌کردند املاک خود را با نازل‌ترین قیمت به اعلیحضرت رضاشاه بفروشند و هرگاه کسانی حاضر نمی‌شدند در این نقل و انتقالات همکاری! لازم را با مأموران شهربانی و سایر مراجع قانونی! کشور داشته باشند، زندان، شکنجه و احتمالاً قتل و نابودی در انتظارشان بود.

با آغاز سلطنت رضاشاه، مطبوعات سیاسی از عرصه کشور رخت بربستند و کنترل سانسورچیان شهربانی بر مطبوعات بسیار سخت شد. از آن پس فقط نشریاتی ادامه حیات یافتند که در ستایش از رضاشاه و سیاستهای او گوی سبقت و رقابت را از یکدیگر می‌ربودند. به تدریج تمامی نشریات دولتی شدند و محتوای آنها خالی از مطالب خواندنی و جالب توجه شد، به‌ویژه، مسائل سیاسی داخلی دیگر جایی در مطبوعات نداشت. در همان حال، مراجع دولتی و مجلس نیز دیگر هرگز جرأت نکردند دربارهٔ مطبوعات و سانسور اخباری که بر آن حاکم بود سخنی به میان آورند.<sup>9</sup>

: گوشه ای از جنايات كشف حجاب

از فحاشی و کتک زدن و لگد زدن هیچ مضایقه نکرده و نمی‌کنند ... تا بحال چقدر زن حامله یا ... مریضه به واسطه لطمات و صدمات که از طرف پاسبانها به آنها رسیده جان سپردند و چقدر از ترس و حرس فلج شدند و چقدر مال ما را به اسم روسری یا چادر نماز به غارت بردند و چه پول‌هایی از ما به هر اسمی و رسمی گرفته شده خدا می‌داند اگر یک نفر از ماها با روسری یا چادر نماز به دست یک پاسبان می‌افتاد مثل اسرای شام با ماها رفتار می‌کردند. بهترین رفتار آنها با ما با همان چکمه‌ها ... لگد بر دل و پهلوی ما بود

[www.farsnews.com/newstext.php?nn=13911019000661](http://www.farsnews.com/newstext.php?nn=13911019000661)

<sup>9</sup> ساواک، مظفر شاهدهی، موسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، بهار 1386، ص 30 تا 47

## جنايات محمد رضاشاه مخلوع

بر اساس اسناد خارجي مكزيكو:

شاه مخلوع، ۳۶۰ هزار ايراني را در ۳۰ سال كشت

اين عده كشته يا اعدام شده و يا زير شكنجه جان سپرده اند و گناهشان اين بوده كه از سياست

خارجي و داخلي و اقتصادي شاه انتقاد ميكردند طبق سند منتشر شده تنها در سالهاي

۱۹۷۷\_۱۹۷۸ ميلادي (۵۶\_۵۷ شمسي)

۱۱۳ هزار نفر بدست پليس مخفي شاه سازمان ساواك به قتل رسيده اند .

## روزنامه كيهان ، ۷ مرداد ۱۳۵۸

يكي از جنايات او تاسيس ساواك جهني بود:

محمد رضا شاه پهلوي ساواك را تاسيس كرد و بوسيله ساواك، هر كه را مخالف خود بود مورد شكنجه هاي قرون وسطايي و بدتر قرار مي داد. علماي اسلام در زندان هاي پهلوي، مورد شكنجه هاي بسيار سخت قرار مي گرفتند. ايه الله طالقاني را انقدر شكنجه مي كردند بعد بدن نيمه جان او را داخل سلولش مي انداختند! و ساير روحانيون مبارز را نيز اين چنين شكنجه مي كردند. و هيچ حيا و ترسي از خدا و پيامبر نداشتند. حتي يكي از بازجويان ساواك گفته بود حتي ناخن خدا را هم مي كشيم! اما خداوند از آنها انتقام سختي گرفت. **فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ**<sup>۱۰</sup>

ريشه ظالمين كنده شد و حمد مخصوص خداوند عالميان است.

### شكنجه هاى ساواك

متهمان در حالت كلي در زندان هاى ساواك حضور داشتند اما براى سخت تر كردن كار و همين طور گرفتن اعتراف از آنها گاهى چند ماه شخص را در سلول انفرادى زندانى مى كردند. وقتى هم كسى در زندان انفرادى مى رفت شكنجه هاى مخصوص به آن محيط را رويش اجرا مى كردند. حبيب الله صحرآيى از زندانيان سياسى زمان ساواك درباره شكنجه هاى سلول انفرادى توضيح مى دهد: «معمولا اتاق ها يك در يك بود.

شكنجه هاى رايج در زندان هاى ساواك چه بود؟

باز دو نوع اتاق وجود داشت كه گاهى مى شد زندانيان را در آنها جابجا كرد. اتاقى بسيار تاريخ و اتاقى كاملا سفيد كه تمام مدت چراغى با ولتاژ بالا در آن روشن بود تا زندانى نتواند بخوابد. زندانيان ها براى اين كه شخص را اذيت كنند در فواصل مختلف زندانى را از جا بلند مى كردند و از او مى خواستند خودش را معرفى كند.

معمولا هم اين اتفاق زمانى مى افتاد كه زندانى خواب بود. با اين كار روحيه زندانى را به هم مى ريختند. حالا تصور كنيد در چنين اتاقى و چنين شرايطى بخواهند شما را شكنجه هم بدهند. مثلاً خيلى وقت ها در را براى دستشويى رفتن باز نمى كردند و ما مجبور بوديم همانجا قضاي حاجت كنيم يا گاهى از طرف آنها بود. مثلاً بازجو به اتاق مى آمد و شروع مى كرد روى ما يا در اطراف غذاى ما ادرار كردن.»

او از ديگر شكنجه هاى زندان مى گويد، از شكنجه كشيدن ناخن هايش: «يك بار كه در انفرادى بودم دو سه نفر از شكنجه گر هاى ساواك داخل سلول ريختند. من هم در اتاق سفيد بودم. ابتدا تا

جايي كه مي شد با شوكر مرا اذيت كردند. بعد يكي از آنها براي اين كه دربارۀ بقيه دوستانم اعتراف كنم، شروع كرد به كشيدن ناخن هاي دستم.

ابتدا ناخن هاي دست راستم را كشيد و بعد دست چپ را. يادم هست كف اتاق سفيد كاملاً قرمز شده بود و من از درد زياد بي هوش شدم. وقتي به هوش آمدم ديدم كه مرا به تختي بسته اند. بعد دوباره شروع كردند به شكجه دادن. يكي از شكجه گر ها خودكار لاي انگشت هايم گذاشت و ديگري انگشتانم را شكست. آن موقع اسم اين كار را اشكلك گذاشته بودند.»

### خاطرات خانم بتول غفاري

آنچه در پي مي آيد خاطرات خانم بتول غفاري، فرزند شهيد آيت الله حسين غفاري از دوران پرمحنت شكجه و زندان است. اين خاطرات برگرفته از كتاب «آن روزهاي نامهربان» است كه توسط موزه عبرت ايران منتشر شده و در بردارنده خاطرات تني چند از زنان زنداني در كميته مشترك مي باشد. حدود ساعت هفت بعد از ظهر روزي از روزهاي خدا، در منزل يكي از دوستان به نام خانم حكمت جو، جلسه اي به مناسبت سالگرد تولد پسر ايشان منعقد گرديده بود و همه در آن حضور داشتيم. من اعلاميه هاي امام را به همراه خود برده بودم. تقريباً نيم ساعت از شروع جلسه گذشته بود كه مامورين ريختند و همه را دستگير كردند. من خيلي اعلاميه و عكس ها از امام داشتم و مانده بودم كه اينها را چه جوري رد كنم، چون اگر اعلاميه ها را مي گرفتند، حتماً اعدام مي كردند. همه ما را سوار ميني بوس كردند و من كه در كنار شيشه نشسته بودم، تا ديدم كسي نگاه نمي كند، تند تند اعلاميه ها را داخل جوي آب ريختم. وقتي ما را به كميته مشترك بردند، چشم هايمان را با چشم بند بسته بودند و همه مان را به اتاق افسر نگهبان بردند و آنجا لباس زندان را به تن ما كردند كه بترسيم و بگوئيم اول و آخر ما همين است؛ اما ما چون ما قبلاً دوره ديده بوديم، مي دانستيم كه اين برنامه ها چيست، بنابراين ترس و لرزي به خود راه نداديم، اما عده ديگري هم بودند كه آن شب خيلي جزع و فزع مي كردند، چون اصلاً در جريان برنامه نبودند و فقط براي شركت در جلسه به خانه خانم حكمت جو آمده بودند. آنها همان شب بازجوئي مختصر و بعد آزاد شدند. از همان شب اول بازجوئي كتك خوردن با سيم و كابل شروع شد. من اسم و فاميلى ام را عوضى گفتم كه نشناسند، اما يكي از زنداني هاي سابق كه خانم هم بود، مرا لو داده بود. لباس ها را هم تحويل گرفتم كه آماده شوم و به سلول بروم. توي جعبه لباس ها يك دست لباس خوني بود كه بايد آن را برمي داشتم و

لباس‌های خودم را آنجا می‌گذاشتم. در حقیقت آنها می‌خواستند مرا بترسانند که خودت هم همین طور خونی خواهی شد، اما من ترسی در وجودم نبود. لباس‌های ما مثل لباس‌های بیمارستان بیماران مرد بود و فرنج نام داشت. ما یکی از آنها را روی سرمان می‌انداختیم و همیشه رویمان را می‌گرفتیم. شکنجه‌گر اصلی من فردی به نام حسینی بود که همیشه هم به من می‌گفت: "مگر اینجا مسجد است؟ رویت را باز کن." بقیه بازجوها هم به نوبت و پشت سر هم به اتاق ما می‌آمدند و هر کس دستش می‌رسید، مشت و لگدی و باتومی را نثار ما می‌کرد. یادم می‌آید که همیشه آرش در اتاق بازجویی موه‌ای مرا دور دستش می‌پیچاند و می‌چرخاند و بارها سر مرا به پله‌ها کوبید. روزی خیلی کتک خورده بودم. آرش روی پاهایم ایستاد و گفت: "می‌خواهم فشار بدهم تا باد نکند و بتوانی باز هم کتک بخوری." آقایان را هم از میله‌های دور دایره آویزان می‌کردند. در این میان روحانیون را خیلی شکنجه‌آزار و اذیت می‌کردند. روحانی پیر دیگری هم بود که کتکش می‌زدند و می‌گفتند بگو قوقولی قوقو! بعد از لحظاتی که خسته می‌شدند، دوباره شروع می‌کردند و می‌گفتند به امام توهین کن. او جواب داد: "دیشب قبل از دستگیری به پسر قوقولی را دیکته می‌گفتم، توی کتاب بود. من هم یاد گرفتم، ولی این جمله را که به امام توهین کنم، در هیچ کتابی ندیدم و بلد نیستم." بعد از این حرف آن روحانی را خیلی کتک زدند و شکنجه کردند. شکنجه‌های خیلی بدی داشتند، گاز سرتاسری داشتند مانند گاز کباب‌پزی و دختر و پسر و زن و مرد را روی آن می‌خواباندند و می‌سوزاندند. یک بار هم در اتاق حسینی بود که دیدم جوانی را کاملاً عریان کرده بودند و ناگهان بازجو از پشت میز پرید که: "خبر من می‌شوی سوارت بشوم؟" و او در جواب فقط یا علی می‌گفت. او را تا حد مرگ کتک می‌زدند و بعد رهایش می‌کردند و به بیمارستان می‌بردند و وقتی برمی‌گشت، دوباره از نو شروع می‌کردند. وسیله دیگری هم به نام آپولو برای شکنجه بود. دست‌ها و پاها را محکم به صندلی آپولو می‌بستند و کلاهخود آپولو را روی سر فرد می‌گذاشتند و او را شلاق می‌زدند. او فریاد می‌زد، ولی جز خودش کسی صدای جیغ او را نمی‌شنید، به همین خاطر هر کس که شکنجه می‌شد، تا حد امکان داد نمی‌زد. وقتی زندانی از حال می‌رفت رهایش می‌کردند. من را چندین بار به اتاق شکنجه و بازجویی بردند و روی تخت خواباندند و چون پاهایم به لبه تخت نمی‌رسید، آرش روی زانوهای من می‌نشست تا صاف شود و بتواند زنجیرم کند. حسینی هم شروع می‌کرد به زدن. در همان حین آرش دهان مرا می‌گرفت تا صدایی در نیاید، اما بعضی از مواقع که شروع می‌کردم به ناله و فریاد، آرش بر دهانم تف می‌انداخت و من مجبور می‌شدم درد را تحمل کنم و چیزی نگویم.

بازجوی دیگری هم بود به نام منوچهری که به او دکتر می گفتند. خیلی بد دهان بود و سربازجوی آرش هم بود. بچه ها را خیلی کتک می زدند. اصلا از کتک زدن و شکنجه دادن سیر نمی شدند. یک روز آرش آن قدر بچه ها را زد که خودش از حال رفت و با آمپول و دارو، حالش را جا آوردند. او رو به منوچهری کرد و گفت: "این قدر که من می زنم، شما باز هم می گوئید کم می زنی؟" منوچهری خیلی خشن بود. همیشه کابل توی دستش بود و سر کابل ها هم لخت بود. به هر کس می رسید کتک می زد و کاری نداشت که متهم مال خودش باشد یا بازجوی دیگر. خود من از منوچهری و رسولی خیلی کتک خوردم. علاوه بر همه اینها هر روز برای ترساندن، ما را به اتاق شکنجه می بردند. هر روز نمی زدند، ولی هفته ای دو بار شکنجه رسمی می شدیم. بازجوها مثل نقل و نبات می ریختند توی اتاق و با کابل می زدند، تحملش خیلی سخت بود اما با وجود این، از خیلی ها نتوانستند حرف بکشند. البته بودند کسانی که بریدند و خیلی ها را هم لو دادند، اما بعضی ها هم بودند که اصلا حرفی نزدند و خیلی هم شکنجه شدند. گاهی در اتاق های شکنجه برای اینکه ما را بترسانند، کارهای بسیار فجیع و دلخراشی می کردند. به یاد دارم که بچه ای را نزد پدرش در اتاق بازجویی آوردند و همان جا در جلوی جشمان او، بازوی بچه هفت ساله اش را با قمه بریدند تا بلکه حرف بزند، اما او حرف نزد. خیلی وحشی و عصیانگر بودند. آرش که از سه چهار سال قبل شکنجه گر شده بود، خیلی کتک می زد، چون می خواست رتبه بیاورد. هر کس که می توانست متهمی را به حرف بیاورد رتبه می گرفت. آدم بددهان، کثیف، هرزه و ناسالمی بود. او تا حد مرگ شکنجه می کرد و کتک می زد. روزی در اتاق بازجویی، حسینی ده تا ناخن پای مرا کشید. وقتی به بهداری رفتم، غلامی مسئول آنجا به من گفت: "خانم! هرچی داری بریز رو آب و خودت را راحت کن." من جواب دادم: "من هنوز هیچی نگفتم و ناخن های پایم را کشیدند، اگر می گفتم چه می کردند؟". من گوش های تیزی داشتم، برای همین یکی از نقشه های آرش و منوچهری را شنیدم و همین باعث شد ضعف نشان ندهم و حرفی نگویم. در اتاق بازجویی بودم که آرش بیرون آمد و به منوچهری گفت: "من می خواهم این دختر را بترسانم، چون اصلا حرف نمی زند." آنان گاهی زنان را تهدید به تجاوز می کردند و اگر وضعی نمی دیدند، در واقع نقشه آنان بر ملا شده بود. فردای آن روز مرا برای بازجویی بردند. از همان دم در ورودی که وارد شدم، آرش با کابلی که دو سر آن را گرفته بود، وارد شد و به من گفت: "پشت کابل را بگیر." من پشت کابل را گرفتم و او مثل کسی که گوسفندی را بکشد، مرا می کشید و تهدیدم می کرد. لحظاتی که گذشت اول خودم و بعد سربازها زدیم زیر

خنده. آرش گفت: "چقدر بی‌غیرتی، نمی‌ترسی؟" من هم جواب دادم: "برای چه بترسم؟ من که از شکنجه‌ها نترسیدم، حالا چرا بترسم؟" خیلی حرصش در آمد. ناگهان رسولی آمد و گفت: "آرش بیا بریم." آرش جواب داد: "نه، لقمه خوبی گیرم اومده." رسولی جواب داد: "بابا دختر عمه‌ات توی خیابان منتظره." آرش یک اردنگی محکمی به من زد و به شدت پرت شدم. بعد گفت: "حالا برو، فعلا وقت ندارم." همه بازوها همین‌طور بودند، اگر ضعف نشان می‌دادی، سوء استفاده می‌کردند و حرف می‌کشیدند. طلبه‌ای را به خاطر دارم که هم‌بند ما بود و بازجویی آرش بود. در حین بازجویی، آرش او را تهدید به انجام عمل زشتی کرد؛ طلبه هم نامردی نکرد و خم به ابرو نیاورد. آرش گفت: "می‌خواهی فردا ما را بدنام کنی؟" طلبه رو به آرش کرد و گفت: "شما خیال کردید ما از این کارها می‌ترسیم؟ ما زیر تمام شکنجه‌ها طاقت آوردیم، درست است که این کارها به غیرت ما برمی‌خورد، ولی این‌طور نیست که با چنین تهدیدی، چیزی را لو بدهیم." آرش آن روز آن قدر آن طلبه را زد که از حال رفت. سادیسم زدن داشتند. آرش از منوچهری دستور شکنجه می‌گرفت و حتی منوچهری به او یاد می‌داد که چه مدلی بزند، مثلا می‌گفت: "سر کابل‌ها را بیشتر لخت کن، چون درد بیشتری دارد." من در بند سه، همراه خانم‌ها رضایی، شادمان، کریمی، ناصر و فخری فرخنده بودم که خیلی گوشه‌گیر بود و می‌ترسید. فکر می‌کرد همه می‌خواهند از او حرف بکشند، همیشه گوشه‌گیر بود. 13 نفر در یک اتاق بودیم و از همه گروهی زندانی وجود داشت. مثلا دختری بود که از مشهد آورده بودند. دختر یک سرهنگ بود که گرایش‌ات کمونیستی داشت، اما خود او بسیار دختر خوبی بود. خیلی مبارز و فعال بود. اما این‌طور افراد چون عملشان از ریشه اشتباه بود، بعد از انقلاب به بیراهه رفتند. قبل از انقلاب همه دست به دست هم دادیم و فقط نابودی شاه و استقرار حکومت اسلامی را می‌خواستیم. اما این افراد فکر می‌کردند که قرار است مملکت تقسیم شود. بعد از انقلاب تا مرز کفر پیش رفتند. خانم دیگری هم بود به نام فخری که خیلی ما را مسخره می‌کرد و به من می‌گفت: "تو همش می‌گی پیش پیش پیش!" چون من داخل سلول دائما دعا و نماز می‌خواندم و صلوات می‌فرستادم. در جواب او گفتم: "نه ما با همین صلوات‌ها بزرگ شده‌ایم. این صلوات‌ها ما را نجات خواهد داد." تمام این افراد تارومار شدند، چون واقعا ایدئولوژی و مکتب قوی نداشتند. ما را بسته به نوع جرم و وضعیتی که داشتیم، شکنجه می‌کردند. خانم خیاطی بود 25 - 26 ساله که او را از گرگان آورده و به قدری شکنجه داده بودند که کف هر دو پایش دو تکه شده بود. ظاهرا از او اسلحه هم گرفته بودند. یادم می‌آید خانمی به نام کریمی را خیلی شکنجه دادند. مادر

رضايي‌ها هم همين‌طور. به خاطر دارم 25 نفر از بچه‌هاي 7 تا 8 ساله گرگاني را به جرم داشتن اعلاميه گرفته و به كمپته مشترك آورده بودند. اين بچه‌ها پشت بازجوها پنهان مي‌شدند و مي‌گفتند: "ما از سوسك و موش مي‌ترسيم، سلول‌ها موش دارند." اين بچه‌ها را خيلي كتك زدند و روحيه‌هايشان را خرد و خراب و بعد از يك هفته هم آزادشان كردند. يادم مي‌آيد يكي ديگر از زرنكي‌هايي كه در طول ايام زندان به خرج دادم اين بود كه عكس‌هاي زندان پدرم را كه شماره پرونده داشت، از داخل پرونده دزديدم. زماني كه خبر شهادت پدرم را دادند، به ما گفتند كه بعد از يك هفته براي بردن وسايل پدرتان به زندان قصر بياييد. من به اين شكل عكس پدرم را از داخل پرونده كش رفتم كه تا نگهبان به خودش جنبيد، عكس پرونده را از داخل پرونده كندم و هنوز از زندان بيرون نرفته بودم كه مرا دستگير كردند و پرسيدند: "اين عكس‌ها را از كجا آوردی و چگونه دزدیدی؟" من هم به آنها جواب دادم: "ندزديدم، نگهبانان با دست خودش به من داد." آن نگهبان خيلي قالتاق و بدجنس بود. فرياد كشيد: "اين دختر دروغ مي‌گويد." در پاسخ گفتم: "من دروغ نمي‌گويم. يادت هست به تو گفتم پدرم را دوست دارم و مي‌خواهم عكسش همراهم باشد و تو هم دلت سوخت و عكس‌ها را به من دادی؟" باز جو هم دو سيلی محكم به صورت نگهبان كوييد و نگهبان شروع به جيج و داد كرد. آرام به او گفتم: "همه‌اش با خوردن دو سيلی اين همه فرياد مي‌زني؟ پس اگر به جای ما بودی چه مي‌كردي؟" اين گونه بود كه من به هيچ وجه زيربار نرفتم، چون اگر مي‌فهميدند كه من عكس‌ها را از داخل پرونده دزديده‌ام، براي من سنگين تمام مي‌شد. قبل از اينكه مرا دستگير كنند و به كمپته ضد خرابكاري ببرند، پدر و برادرم هر دو در زندان قصر بودند و هيچ كس نمي‌دانست كه اين دو پدر و پسر هستند. تمام بدن و دست‌هاي برادرم را كلاً با سيگار سوزانده بودند و زخم بود، به همين دليل پدرم لباس‌هايش را مي‌شست. وقتي متوجه شدند، اين دو را از هم جدا كردند. وقتي من و مادرم به ملاقات پدر رفتيم، پدرم گفتند: "براي هادي جوراب و يروپوش زياد ببريد." علتش را پرسيدم و ايشان هم گفتند كه دست‌هايش را با سيگار سوزاندند و نمي‌تواند لباس‌هايش را بشويد. در كمپته مشترك، خيلي اذيتمان مي‌كردند. بازجوها و شكجها و حرف‌ها از يك طرف آزارمان مي‌داد و اوضاع نامناسب دستشويي و حمام و فضاي سلول‌ها از طرف ديگر. براي دستشويي رفتن خيلي اذيت مي‌كردند. در روز سه بار اجازه مي‌دادند كه به دستشويي برويم. حال اگر كسي حالش بد بود و احتياج بيشتري به قضاي حاجت داشت، نمي‌گذاشتند و مي‌گفتند توي ظرف غذايت كارت را انجام بده. خيلي بي‌حيا بودند. براي حمام رفتن هم سه دقيقه

بیشتر وقت نداشتیم. ده الی پانزده نفری با هم می‌رفتیم و اگر دیر می‌کردیم عریان بیرونمان می‌آوردند. دخترخانم‌ها می‌ترسیدند و به همین خاطر خشک و خیس، شسته و نشسته بیرون می‌آمدند. آقایان لج‌بازی می‌کردند و بیشتر می‌ایستادند تا خودشان را بشویند، منتها با کابل، زیر آب کتک می‌خوردند. کابل هم زیر آب خیلی دردناک‌تر است. نگهبان حمام ما فریده بود که گاهی یک نگهبان به همراه او می‌آمد و خیلی آدم‌هرزه‌ای بود. فریده چاق و بددهن بود و کمی هم می‌لنگید. اصلاً احساس و عاطفه نداشت. تازه وقتی می‌دید بچه‌ها ناله می‌کنند، شروع می‌کرد به فحاشی. بعضی مواقع که در بند باز می‌شد، با همان صدای کلفتش فریاد می‌زد که دستور دادند بیایید بیرون و حمام بروید. بعضی وقت‌ها آب آن قدر داغ بود که می‌سوختیم و نمی‌توانستیم راحت خودمان را بشویم، برای همین نیمه شسته بیرون می‌آمدیم. برعکس بعضی اوقات آن قدر سرد بود که از سرما نمی‌توانستیم آب‌کشی کنیم و بعد از سه دقیقه هم آب را قطع می‌کردند. این اوضاع از یک طرف و نگهبان‌های بی‌حیا از سمت دیگر، مایه عذاب بودند. روزی از روزها در دستشویی متوجه شدم که یکی از نگهبان‌ها که بسیار هم آدم عوضی و هرزه‌ای بود، از زیر در دخترها را نگاه می‌کند. داد زدم: "بی‌حیا چه کار می‌کنی؟" از آن به بعد بود که دخترها حواسشان را جمع کردند و موقع دستشویی رفتن، خودشان را جمع و جور می‌کردند. البته فقط مسئله این نبود. نگهبان‌های دیگری هم بودند که موقع خواب که ما دراز می‌کشیدیم، سرشان را می‌گذاشتند پائین در و داخل سلول را نگاه می‌کردند. من اعتراض کردم و داد و بیداد راه انداختم و دیگر از فردای آن روز دخترها روسری سرشان می‌کردند و می‌خوابیدند. ما حتی آزادی نداشتیم داخل سلول راحت بخوابیم. کف سلول زیلویی انداخته بودند که خیلی کثیف بود، طوری که رغبت نمی‌کردیم روی آن دراز بکشیم، اما چاره‌ای هم نداشتیم. چون بالش نداشتیم، سرمان را روی زمین می‌گذاشتیم. 13 نفر در یک سلول بودیم و جا نمی‌شدیم و مجبور بودیم کتابی کنار هم بخوابیم که جا بشویم. سلول‌هایمان نور نداشت. گاهی می‌توانستیم غذایی را که می‌دهند ببینیم و یا نوشته‌هایی را که روی دیوار بود، بخوانیم. افراد در سلول‌های یک نفره، راحت‌تر روی دیوار می‌نوشتند، اما سلول‌هایی که چند نفر در آن زندانی بودند، از ترس اینکه نکند جاسوسی در بین باشد، خیلی روی دیوارها نمی‌نوشتند. همسر و برادرم چون با هم در یک بند و در سلول‌های کنار یکدیگر بودند، به همدیگر مورش می‌زدند و با علامت‌هایی که به دیوار می‌زدند، با هم حرف می‌زدند. خاطرم هست که در زمان دستگیری، ابتدا برادرم و بعد همسر، آقای ملازاده را دستگیر کردند. آقای غفاری هم برای اینکه

به آقای ملازاده بگويد که من هيچ حرفی از تو نزد من و اگر چیزی گفتند دروغ گفته‌اند و می‌خواهند بلوف بزنند، از مورش کمک گرفت. یک بار هم قنوت گرفت و به زبان عربی گفت: "يا احمد! لا تکلم." یعنی چیزی نگو، چون من هيچی نگفتم. هرچه بگويند، دروغ است و تو بزن زیرش. ناگهان نگهبان، در سلول آقای غفاری را باز کرد و گفت: "چه می‌کنی؟" و می‌بيند که هادی در حال نماز خواندن است. غافل از اینکه برادرم با این نماز نمایشی حرف‌ها و هماهنگی‌ها را با آقای ملازاده انجام می‌داد که چیزی لو نرود. غذاهایی را که به ما می‌دادند تعریفی نداشت. هفته‌ای یک روز تخم مرغ می‌دادند که خشک بود و نمی‌شد با نان‌هایی که موجود بود بخوريم. بچه‌ها کره‌هایی را که می‌دادند، نگه می‌داشتند و با این تخم‌مرغ‌ها می‌خوردند. بعضی روزها هم که نان خالی داشتيم، به زور آب می‌خورديم. بعضی وقت‌ها عدس پلو می‌دادند که بهتر است بگويم ساچمه پلو، چون داخل غذا سنگريزه بود. بعضی روزها قورمه سبزی بود که البته همه چیز در آن پیدا می‌شد، بادمجان، کدو و هر چیز که آدم فکرش را بکند. گاهی توی غذایشان تکه‌های گوشت هم می‌انداختند. دختری که از بچه‌های کمونیست بود، داخل سلول این گوشت‌ها را ریز ریز می‌کرد تا به یک اندازه به همه برسد. وقتی این کار را می‌کرد، من اصلاً به گوشت لب نمی‌زدم، چون ما کمونیست‌ها را نجس می‌دانستيم و فقط مقداری از برنج را می‌خوردم. تمام این خاطره‌ها درس عبرت است برای کسانی که فکر می‌کنند انقلاب به راحتی به دست آمده است. باید قدر تمام افرادی را که جانشان را در راه ملت و انقلاب دادند، بدانيم و به آنان ارج بنهيم. واقعا تحملش سخت است، کسانی که در این راه شکنجه شدند، کسانی که مدت‌ها نزدیک شش ماه با دست و پای زنجير شده راه می‌رفتند و حتی برای دستشویی از لگن استفاده می‌کردند و دست‌ها و پاهایشان، چشم‌هایشان و همه اعضای بدنشان مملو از زخم و جراحت ناشی از شکنجه بود. به یاد دارم یک روز مانده بود به شهادت پدرم، به ملاقات ایشان رفتيم و به ما گفتند: "اینها مرا می‌کشند. نگذاريد جنازه‌ام اینجا بماند. اینها حتماً مرا می‌سوزانند." به ما می‌گفتند باید امضا بدهيد که پدرتان خودش مرده تا ما جنازه را تحويل دهيم و من امضا ندادم. آرنج ایشان را شکسته بودند، طوری که آویزان بود و بر اثر شکنجه زیاد در آپولو و ضربات باتوم، سرشان طوری شده بود که مشتمن در آن جا می‌گرفت. پاهایشان را سوزانده بودند و یک ذره گوشت نداشت و ... تمام این افراد، پدر من و خیلی‌های دیگر، جوان‌های دیگر این شکنجه‌ها را دیدند که روزگارمان بهتر شود، دينمان از این بهتر برقرار شود اما روز به روز دريغ از ديروز. از جوان‌ها می‌خواهم که هرچه بیشتر با قرآن و نهج‌البلاغه انس بگیرند. یک ساعت تفکر

بهتر از هفتاد سال عبادت است. اگر لحظه‌ای فکر کنند که چه موجودی هستند، هیچ وقت به راه اشتباه نمی‌روند. و هم اکنون در این زمان بسیار خوشحالم که کمیته مشترک ضد خرابکاری تبدیل به موزه شده است تا همگان بدانند که آن زمان چه اتفاق‌هایی رخ می‌داده است. باید طوری باشد که مردم به خصوص جوانان بتوانند به راحتی و بدون هیچ مشکلی به موزه بیایند و ببینند که این انقلاب با زحمت به دست آمده است و به راحتی نگذارند که امریکا و انگلیس و اسرائیل بیایند و کشور عزیزمان را تحت سیطره خود گیرند. خداوند نیاورد روزی را که مسئولین و مردم آنچه را که بر این کشور رفته است، فراموش کنند. \*منبع: شاهد یاران «ویژه نامه 30 سالگی انقلاب اسلامی» در خبرگزاری فارس انتهای پیام/ <sup>11</sup>

#### شکنجه های ساواک از زبان مبارزت ترین زن مسلمان ایرانی

مرضیه حدیدچی (دباغ) متولد 1318، از جمله زنان مبارز انقلاب اسلامی است که فعالیت ها و حرکت های سیاسی خود را از سال 46 آغاز کرد؛ وی در طول مبارزات خود، توسط ساواک دستگیر شد و به همراه دخترش در زندان های مخوف رژیم پهلوی شکنجه های سختی را تحمل کرد .

این مبارز انقلاب اسلامی پس از آزادی از زندان به خارج از ایران رفته و در پاریس نیز به عنوان محافظ، حضرت امام خمینی (ره) را همراهی می کند. مسئولیت هایی چون فرماندهی سپاه همدان، 3 دوره نمایندگی مجلس شورای اسلامی و قائم مقامی جمعیت زنان جمهوری اسلامی ایران علاوه بر مبارزات ایثارگرانه و شجاعانه در برگ های زرین دفتر زندگی این بانوی مجاهد به چشم می خورد. در سی و سومین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی ایران، بخشی از خاطرات این بانوی مبارز انقلابی را که به نقل از خودش در کتاب خاطراتش نقل شده مرور می کنیم .

سال 1352 حدود 2 ماه از شکسته شدن محاصره خانه می گذشت، اما من هیچ گاه از اندیشه لو رفتن و دستگیری فارغ نمی شدم. همسرم در این ایام چون در بازار مشکلاتی برایش پیش آمده بود به توصیه دیگر دوستانش در شرکت ملی ساختمان به عنوان حسابدار مشغول به کار شد و بیشتر ایام دور از خانه و در شهرستان به سر می برد. او شبی پس از سه ماه دوری برای دیدن خانواده اش

آمده بود، من نيز تازه از سفر همدان برگشته بودم. چند روزی بود که به خاطر تولد بچه یکی از اقوام که خود در زندان بود به آنجا رفته بودم .

شبی که افراد خانواده دور هم جمع شده از احوال هم سخن می گفتیم ناگهان در خانه به صدا درآمد. دختر بزرگم رفت و در را باز کرد و آمد و گفت «مامان! پرویز خان آمده!» دریافتم که برای دستگیری ام آمده اند. شوهرم را به پشت بام فرستادم و گفتم «با تو کاری ندارند، به دنبال من آمده اند، شما بالای سر بچه ها بمانید!» پرویز و سایر مأموران از من خواستند که بدون سر و صدا همراه شان بروم. بچه ها دورم جمع شده بودند و گریه و زاری راه انداختند و داد می زدند «مامان ما را کجا می برید! مامان ما را نبرید...»!

ساواکی ها می خواستند به هر نحوی که شده آنها را ساکت کنند، می گفتند «با مادرتان کاری نداریم، پاسخ چند سؤال را که داد برمی گردانیمش، شما تا شامتان را بخورید، او برمی گردد!» به محض خروج از خانه در کوچه به فرزند یکی از اقوام داماد بزرگم برخورد و گفتم «برو به فلانی (که از مرتبطين گروه بود) بگو که مرا بردند. مراقب خانه ما باشد»، مأموری متوجه این گفت وگویی کوتاه شد جلو آمد و سرزنشم کرد که «چرا حرف زدی؟» گفتم «او سلام کرد و من جوابش را دادم حرفی با او نزد» ماشین شان را نشان داد و گفت «زیادی حرف نزن، برو سوار شو...»!

مأموری جلوتر از من در صندلی عقب ماشین نشسته بود، دیدم اگر سوار ماشین شوم آن دیگری هم طرف دیگر خواهد نشست و من میان آن دو قرار می گیرم. گفتم «من بین دو نامحرم نمی نشینم، به جلو می روم شما سه نفر عقب صندلی بنشینید» با اسلحه تهدیدم کردند «برو بالا! مسخره بازی در نیاور... دو تا نامحرم!» گفتم «بکشیدم ولی من بین دو نفر مرد نامحرم نمی نشینم» هر چه می گذشت زمان به نفع شان نبود، بالاخره همان طور که من می خواستم شد .

به نزدیکی های توپخانه (میدان امام خمینی) که رسیدیم، عینک دودی کاملاً ماتی به من دادند، گفتم «من عینکی نیستم» گفتند «عجب دیوانه ای است این...!» خلاصه عینک را به چشمم زدم و حرف های بی ربطی می زدم، تا خودم را بی خبر نشان دهم و گفتم «آقا هر چه زودتر سؤال های مرا پیرسید، باید زود برگردم، بچه هایم هنوز شام نخورده اند، صبح زود باید برای رفتن به مدرسه بلندشان کنم.»

به كمیته مشترك رسیدیم، در كمیته فهمیدم ساواک اطلاعات زیادی از من در دست دارد، این كه من با این تعداد بچه و مشكلات زیاد زندگی و با وجود زن بودنم دارای ارتباطات و فعالیت های سیاسی گسترده بودم، حساسیت شان را بیشتر برمی انگيخت .

شكنجه ها با سیلی و توهین و به تدریج با شلاق و باتوم و فحاشی جان فرسا شروع شد. چند بار دست و پایم را به صندلی بستند و مهار کردند و كلاهی آهنی یا مسی بر سرم گذاشته و بعد جریان الكتریسیته با ولتاژهای متفاوت به بدنم وارد می کردند كه موجب رعشه و تكان های تند پيكرم می شد. شلاق و باتوم، كار متداول و هر روز بود كه گاهی به شكل عادی و گاهی حرفه ای صورت می گرفت. در مواقع حرفه ای آنقدر شلاق بر كف پاهایم می زدند كه از هوش می رفتم. بعد با پاشیدن آب هوشیارم کرده مجبور می کردند تا راه بروم كه پاهایم ورم نکند. دردی كه بر وجودم در اثر این كار مستولی می شد، طاقت فرسا و جانكاه بود .

يك بار وقتی در اثر درد ضربات شلاق بیهوش شدم و دوباره چشم باز كردم، خودم را در داخل اتاقی كه در آن يك ميز و صندلی بود، دیدم. پشتم به شدت درد می كرد و زخم هایم می سوخت. از وحشت و ترس خود را به دیوار چسباندم تا اگر دوباره برای شكنجه آمدند، پشتم از ضربات شلاق درامان بماند؛ از شدت خستگی چشم هایم را نمی توانستم باز كنم، صدای پایي شنیدم. چشم هایم را نیمه باز نگه داشتم، دیدم مأموری وارد شد خدا عذابش را زیاد كند چشم هایم را كاملاً بستم و به خدا توكل كردم .

مدتی ایستاد و رفت، طولی نكشید كه دوباره باز گشت و باتومی در دست داشت؛ جلو آمد و مرا كتك زد؛ وحشی و نامتعادل به نظر می آمد، هر چه می پرسید اظهار بی اطلاعی می كردم. اثر باتوم برقی بر روی نقاط حساس بدن از جمله گوش، لب و دهان به قدری دردناك بود كه كاملاً بی حس و بی نفس می شدم .

يك مرتبه، مرا بر روی تختی خواباندند و دست ها و پاهایم را از طرفین بستند، وقتی شكنجه گر وارد اتاق شد، سیگار روشنی بر لب داشت، بلافاصله آن را روی دستم خاموش كرد و همراه با ضجه و ناله من به مسخره گفت «آخ! سیگارم خاموش شد!» و دوباره سیگار دیگری روشن كرد، این بار

آن را بر روی جاهای حساس بدنم خاموش کرد که از تمام سلول هایم درد برخواست .

حدود 16 روز از بدترین و وحشتناک ترین شکنجه ها را تحمل کردم، ولی هنوز چیزی یا مطلب درخور و با اهمیتی به ماموران نگفته بودم؛ و این امر سخت بر مأموران و بازجوها گران آمد. از این رو دست به کاری کثیف و غیرانسانی و خباثت آمیز زدند؛ دختر دومم را که به تازگی به عقد جوانی درآمده بود دستگیر و به کمیته نزد من آوردند. آنها فکر می کردند با چنین اقدامی و ایجاد فشار روحی و روانی، مقاومت مرا در هم شکسته و مرا به حرف درمی آورند زهی خیال باطل !

رضوانه محصل مدرسه رفاه بود و به همراه سایر دانش آموزان مدرسه به کارهای هنری و جمعی می پرداخت. او سرودها و اشعاری را که از رادیو عراق پخش می شد با دوستانش جمع آوری کرده و در دفترچه اش نوشته بود. این دفترچه پس از دستگیری من و هنگام تفتیش و بازرسی خانه، به دست مأموران افتاده بود و این بهانه ای برای دستگیریش شده بود .

شب اول، آن محیط برای رضوانه خیلی وحشتناک و خوف آور بود، دایم به خود می لرزید و دستش را به دستان من می فشرد. البته من نیز دست کمی از او نداشتم، ولی بایستی برای حفظ روحیه دخترم خودم را استوار و مسلط نشان می دادم تا او بتواند در برابر شکنجه هایی که در روزهای بعد پیش رویش بود دوام بیاورد و خود را نبازد .

مأموران به بهانه جلوگیری از خودکشی و حلق آویز شدن، چادر از سرمان گرفتند. برایم خیلی روشن بود که انگیزه و هدف واقعی آنها از این کار، دریدن حجاب نماد زن مومن و مسلمان و شکستن روحیه ما بود، از این رو ما نیز از پتوهای سربازی که در اختیارمان بود برای پوشش و به جای چادر استفاده می کردیم. عمل ما در آن تابستان گرم برای ماموران خیلی تعجب آور بود، آنها به استهزا و مسخره ما را «مادر پتویی! دختر پتویی!» صدا می کردند .

جلادان کمیته در ادامه کارهای کثیف شان، چند موش در سلول رها کردند که دخترم می ترسید و وحشت می کرد و خودش را به من می چسباند و می گریست. تا صبح موش ها در وسط سلول جولان می دادند و از در و دیوار بالا و پایین می رفتند .

در آن شرايط و اوضاع، بايستی به دخترم دلداري می دادم ولی به دليل ترس از ميكروفن های كار گذاشته شده و شنیدن حرف هایمان، پتو را به سر می كشیدیم و به بهانه خوابیدن، در همان وضعیت خیلی آهسته و آرام برايش صحبت می کردم تا بداند اوضاع از چه قرار است .

آن شب دهشتناك به سختی گذشت. صبح هر دوی ما را برای بازجویی و شكنجه بردند چون پتو به سر داشتیم، خنده های تمسخرآمیز و متلك ها شروع شد، «حجاب پتویی!» «مادر پتویی!» دختر پتویی!... پتو پتویی! و ... یکی گفت «كجاست آن خمینی كه بیاید و شما را با پتوی روی سرتان نجات دهد و...» خلاصه ما را حسابی دست انداخته و مسخره می كردند .

وقتی از كارها و وحشی بازی هایشان نتیجه نگرفتند، ما را از هم جدا كردند. لحظاتی بعد صدای جیغ و فریادهای دلخراش رضوانه همه جا را فراگرفت. به خود می لرزیدم، بغضم تركید و گریستم، به خدا پناه بردم و از درگاهش برای رضوانه، تحمل در برابر این همه شدت و سبعت التماس كردم. با وجود این همه شكنجه، رضوانه چیزی نداشت كه بگوید. برای من هم همه چیز پایان یافته بود و از خدا شهادت را طلب می كردم .

رفته رفته زخم ها و جراحت های من عفونت كرد و بوی مشمئز كننده آن تمام سلول را فراگرفت، به طوری كه ماموران تحمل ایستادن در آن سلول را نداشتند. ماموران كه از مقاومت ما عصبانی بودند، شبی آمدند و با درنده خویی رضوانه را با خود بردند و فریادها و استغاثه های من راه به جایی نبرد. دیگر تاب و توانی برایم نمانده بود .

نگران و مشوش ثانیه ها را سپری می كردم. برایم زمان چه سخت و سنگین در گذر بود. بی قرار و بی تاب در آن سلول يك ونیم متری این طرف و آن طرف می شدم و هرازگاهی از سوراخ كوچك [دریچه] روی در، راهرو را نگاه می كردم. کسی متوجه رفت و آمدها نبود؛ چه کسی را بردند؟! چه کسی را آوردند؟! هیچ برای ما مشخص نبود. برای هیچ كس، هیچ كس! چون مارگزیده ای به خود می پیچیدم .

صدای جیغ ها و ناله های جگرسوز رضوانه قطع نمی شد. سكوت شب هم فریادها را به جایی نمی رساند. ناگهان همه صداها قطع شد... خدایا چه شد؟! هراس وجودم را گرفت. دلهره، راه نفس

کشيدنم را بند آورد! تپش قلبم به شماره افتاد! خدايا چه شد؟! چه بر سر رضوانه آوردند؟!!

ساعت 4 صبح که چون مرغی پرکنده هنوز خود را به در و دیوار سلول می زدم. ... صدای زنجیر در را شنیدم... به طرف سلول خیز برداشتم. وای خدايا اين رضوانه است که تکه پاره با بدنی مجروح، خونین، دو مامور او را کشان کشان بر روی زمین می آورند. آن قطعه گوشت که به سوی زمین ها رها شده رضوانه! جگر پاره من است .

هر آنچه که در توان داشتم، به در کوفتم و فریاد کشیدم، آن چنان که کنگره آسمان به لرزه درآمد، هر چه که به دستم می رسید دندان می کشیدم، آنقدر جیغ زدم که بعید می دانم در آن بازداشتگاه جهنمی کسی صدایم را نشنیده و همچنان در خواب باشد. وقتی دیدم سطل های آبی که بر روی او می پاشند، او را به هوش نمی آورد و بیدارش نمی کند؛ دیگر دیوانه شدم، سر و تن و مشت و لگد بر هر چیز و همه جا می کوفتم، فکر می کنم زبانم بریده بود که خون از دهانم می آمد؛ دیگر نای فریاد و تحرک نداشتم، بهت زده به جسم بی جان دخترم از آن سوراخ در می نگریستم ... ولی هنوز از قلبم شرحه شرحه خون می جوشید .

ساعت 7 صبح آمدند و پیکر بی جانم را داخل پتویی گذاشتند و بردند. تصور اینکه رضوانه جان از کالبد تهی کرده و مرده باشد، منفجرم می کرد، چنان که اگر کوه در برابرم بود متلاشی می شد، به هر چیز چنگ می زدم و سهمگین به در می کوفتم و فریاد می زدم: «مرا هم ببرید! می خواهم پیش بچه ام بروم! او را چه کردید؟ قاتل ها! جنایتکارها و...» در همین حیص و بیص صوت زیبای تلاوت قرآن میخکوبم کرد: «واستعينوا بالصبر والصلوة و انها لكبيره الا على الخاشعين». آب سردی بر این تنوره گر گرفته ریخته شد، صوت قرآن چنان زیبا خوانده می شد که گویی خدا خود سخن می گفت و خطابم قرار می داد و مرا به صبر و نماز فرامی خواند .

بر زمین نشستم و تازه به خود آمدم و دریافتم که از دیشب تاکنون چه اتفاقی روی داده است. صدا، صدای آیت الله ربانی شیرازی بود که خیلی سوزناک دلداریم می داد.<sup>۱۲</sup>

<sup>12</sup> /htawzah.tps://hnet/fa/News/View/91053

**ظاهره سجادی** (از فعالان سياسي و زندانيان سياسي مسلمان در دوران ستم شاهي) بخشي از خاطرات زندان و شکنجه‌هاي خود را چنين توضيح مي‌دهد: «... با همان چشم بسته شروع به بازجويي کردند. سعي مي‌کردند محيط را وحشتناک‌تر از آنچه بود، نشان دهند. يکي فرياد مي‌زد بيريدش زير زمين، بطري بيارين و تهديدات ديگر. من تصورم اين بود که در يک زير زمين قديمي و نم‌دار و تاريخ هستم و عده‌اي حيوانات وحشي انسان نما که سيلی مي‌زنند، مو مي‌کنند، کابل مي‌زنند و فحش‌هاي رکيک مي‌دهند، محاصره‌ام کردند و همگي نعره مي‌زدند. آنها تا صبح در حالي که چشم بسته بود، از پله‌هاي زيادي بالا و پايينم بردند، اذيتم مي‌کردند، من هم سعي مي‌کردم با داد و فريادم آنها را ناراحت کنم. نزديک به صبح بود که مرا پشت بند گذاشتند. منوچهری به نگهبان گفت: «نگذار بخوابد.» بالاخره بعد از دو روز، مرا به قسمتي از [زندان] کميته [مشترک ضد خرابکاري] که عکاسي در آن قرار داشت، بردند. در گوشه‌اي از اين محل بر روي يک تخت فلزي فنجري، مرد برهنه‌اي از کمر به بالا را بسته بودند و بازجو چراغ الکلي لوله بلندي را در دست داشت که شعله آن را به زير تخت مي‌گرفت. با حرارت چراغ، فنجر داغ مي‌شد و بدن او را مي‌سوزاند. قلبم فشرده شد، نمي‌دانم کي بود، به نظرم آمد صمديه لباف است.»

وي در بخش ديگري از خاطراتش ادامه مي‌دهد: «بازجوها با کابل به کف پاها مي‌زدند، پا ورم مي‌کرد و مي‌شکافت، سپس آن را پانسمان مي‌کردند و بعد بر روي همين زخم‌ها با لگد مي‌کوبيدند، دوباره از زخم‌ها چرک و خون باز مي‌شد که اغلب با تب همراه بود. زندانياني که به علت زخم‌هاي عفوني، هفته‌ها از حمام کردن محروم بودند، در بعضي از سلول‌ها بيشتر سلول آقايمان دچار شپش مي‌شدند و مسئولين زندان هراز چندي، گلیم‌ها و پتوها را سم پاشي مي‌کردند که البته بعد از سم پاشي گلیم‌هاي خيس را دوباره در سلول پهن مي‌کردند. در هفته‌هاي اول متوجه شدم که در تمام سطح گردن و سينه‌ام زخم‌هايي به صورت کورک‌هاي درشت و دردناک زده که مسلماً بر اثر همين آلودگي هوا بود. البته در چنين شرايطي و آن بازجويي‌ها، اين زخم‌ها نمي‌توانست اهميتي داشته باشد، اين بود که فقط همان يک بار متوجه آن شدم و ديگر نفهميدم که زخم‌ها تا کي بود و کي از بين رفت. کميته ساواک واقعاً جهنمي بود. من قبلاً چيزهاي از آن شنیده بودم، ولي وقتي آنجا قرار گرفتم، ديدم واقعاً شدت فشار و سرکوب و وحشيگري ساواک بيان شديني نيست و به اصلاح شنيدن کي بود مانند ديدن! در تراس‌هاي دايره‌اي جلوي اتاق‌هاي بازجويي، افرادي بي‌رمق که به نظر مي‌رسيد در حال احتضارند افتاده بودند، احتمالاً اين‌ها را در آفتاب گذاشته بودند تا رمقي بگيرند.

يکي از آنها جوان دانشجويي بود که بازجوها درباره او با هم صحبت می کردند. او به جرم داشتن یک کتاب، آن هم به اشتباه دستگیر شده بود. برای بازجوها، به هر قيمتی، گرفتن اطلاعات مهم بود. شبانه روز صدای خشک و خشن کابل ها بود که بر بدن و پاهای مبارزان فرود می آمد و فعاليت پانسمانچی که پاها را برای استقبال مجدد از کابل ها آماده می کردند و صدای نعره و عربده بازجوها که فحش می دادند و نعره می زدند، بگو، بگو... در کميته مشترک ما به عینه می دیدیم که پایه های رژیم پهلوی بر روی این کابل ها و کابل به دست ها استوار است. از خود بازجوها بارها شنیدم که می گفتند تا ما هستیم امکان هیچ تغييری نیست، نه حکومت اسلامی نه سوسيالیستی و نه چیز دیگر.

**احمد احمد** از دیگر مبارزان و زندانیان مسلمان دوران پهلوی بخشی از وحشیانه ترین شکنجه های خود را چنین نقل کرده است: «مرا پشت میزی که در وسط اتاق قرار داشت هل دادند. یکی از مأمورین دست خود را روی صندلی گذاشت. من متوجه منظور او نبودم. ناگهان صندلی را کشید. من تا به خود بیایم، از پشت سر و با ضرب زیاد به زمین خوردم. تنها توانستم دستهایم را روی سرم بگذارم تا آسیمی نبیند. بلافاصله چهار نفر حاضر در اتاق، به طرز وحشیانه ای مرا زیر ضربات مشت و لگد خود گرفتند. کتک و ضرب و شتم آنها بی حد بود. آن قدر مرا زدند که در همان حال بی هوش شدم یا خوابم برد، چرا که دیگر چیزی از ضربات آنها احساس نمی کردم؛ ولی هنوز هاله کتک خوردن روی سرم سنگینی می کرد. وقتی چشمهایم را باز کردم، دو نفر آمدند و زیر بغلم را گرفتند. مرا بلند کردند و دوباره روی صندلی نشاندند. حسابی درب و داغان شده و درد تمام وجودم را فرا گرفته بود، چشم ها و سر و صورتم می سوخت. چشمم کبود و متورم شده بود. لحظاتی بعد بازجو آمد، مرا که هوشیار دید، گفت: «خُب، استراحت کردی، خستگی ات در رفت،... حالا می توانیم با هم حرف بزنیم.»...

«بلافاصله پس از نماز، آنها پاهایم را به تختی بسته و مجدداً شروع به زدن کردند، اما این بار متفاوت از پیش. آنها گاهی دست از کتک می کشیدند و چند سوال می کردند و من بی ربط و پرت و پلا جواب می دادم. آنها دوباره شروع می کردند به زدن و این روال برای ساعتی طول کشید. نامه ای در دست آنها بود که من برای سعید محمدی فاتح نوشته بودم. جلادان درصدد بودند تا اعتراف بگیرند که این نامه را من نوشته ام. هرچه مرا زدند، شکنجه دادند و با کابل بر بدنم شلاق نواختند، نپذیرفتم، فشار و کتک به حدی رسید که، دیگر پاهایم کاملاً باد کرده و بی حس شده بودند. اصلاً

ديگر وجود پا را احساس نمي‌کردم.

حدود پانزده روز شديد‌ترين، خشن‌ترين و سبانه‌ترين شکنجه‌ها بر من اعمال شد. روزهاي آخر آن قدر ناتوان شده بودم که به محض شروع شکنجه بي‌هوش مي‌شدم، ولي آنها با پاشيدن آب و شوک‌هاي مختلف مرا از آن حال بيرون مي‌آوردند. البته من با نخوردن غذا بي‌رمق شده بودم و اين حالت در تسريع بي‌هوشي مؤثر بود. با وجود آن همه شکنجه، دنياي بي‌هوشي، دنياي زيبايي بود، زيرا که از همه دردها و آلام فارغ مي‌شدي. علاوه بر آن ديگر نيازي نبود که نگران اعتراف باشي. سلسله اعصاب من بر اثر آب‌هاي سردی که به رويم ريخته مي‌شد، بسيار صدمهديد و ضعيف شد. شکنجه‌ها ادامه يافت، تا اين که ديگر از حالت يک انسان عادي خارج شدم، به طوري که گاهي که به هوش مي‌آمدم براي دقايق پيوسته، داد و هوار مي‌کردم و به حاضرين در اتاق فحش مي‌دادم. کارد به استخوانم رسیده بود.

ديگر تحمل اين وضع براي من غيرممکن بود. آرزو مي‌کردم در بين شکنجه و کتک، ضربه‌اي به گيجگاهم بخورد و از بين بروم. گاهي در تهاجم لفظي و کلامي قصد تحريک مأمورين را داشتم. مي‌خواستم که آنها تحريک شوند و مرا آن قدر بزنند تا بميرم. اذيت و آزار مأمورين به حدی زياد بود که اصلاً قابل بيان نيست. و شايد سبوعيت و وحشيگري آنها در باور افراد نگنجد. با آن ظلم بي‌حد و شکنجه‌هاي بي‌شمار، براي آنها جای تعجب بود که چطور توان اين همه مقاومت را دارم. روزي هم منوچهری (ازغندی) شکنجه‌گر معروف آمد و نگاهی به سر و وضع خونين، چرکين و متورم من کرد و گفت: «ديگر نزنيدش، ولش کنيد».

با دخالت منوچهری اوضاع بدتر شد. آن روز هنگام شکنجه مأموري را گذاشتند که مرا بيدار و هوشيار نگه دارد. حدود شش ساعت بيدار بودم. شکنجه‌هاي شديد روزهاي قبل، درد مفرط و خستگي فراوان بي‌اختيار مرا به خواب برد. هرچه سيلی و تازيانه به سر و صورتم مي‌زدند، بي‌فايده بود. با هر ضربه تکاني مي‌خوردم و در همان لحظه دوباره به خواب مي‌رفتم. گاهي تازيانه‌اي بر زخم‌هايم نواخته مي‌شد و گاهي با مشت و لگد مي‌زدند و از اين طرف اتاق به آن طرف پرتم مي‌کردند ولي من همچنان خواب آلوده بودم. چند روزي مرا بدون خواب نگه‌داشتند».

**عزت شاهي** نیز خاطره خود را از شکنجه‌هاي ساواک چنين به ياد مي‌آورد: «در شب 19 ماه رمضان

آمدند و دوباره مرا بردند. دو - سه بازجوی غریبه هم در اتاق بازجو بودند... آن شب من لخت و عور بودم. شمعی روشن کردند. پارافین ذوب شده چکه چکه روی بدنم می ریخت و می سوزاند و پوست را سوراخ می کرد. گاهی هم شعله آن را زیر بیضه ها می گرفتند و موها را آتش می زدند. با فندک روشن هم موهای بدن و ریشم را می سوزاندند. از سوزش درد به خود می پیچیدم، اما احساس خوشی به من می گفت آرام باش. دریایی از نور در برابر چشمانم بود و... با ناخن گیر یکی یکی موها را می کردند و هی تکرار می کردند: امشب، شب آخر است. یک کمدی تراژدیک تمام به اجرا گذاشته بودند. پنبه آغشته به الکل را به دور انگشت شست پا می بستند و بعد آن را آتش می زدند. این پنبه شاید دو دقیقه دور انگشتم می سوخت. یا پنبه فتیله شده را درون نافم می گذاشتند و آتش می زدند. گاهی خاکستر سیگار را روی بدنم می ریختند.»

وی ادامه می دهد: «کاری از دستم بر نمی آمد جز داد زدن؛ از اعماق وجود فریاد می زدم، و این خود از شدت دردهایم می کاست. ضمناً شکنجه گران را هم ناراحت و عصبی می کرد. این درد برایم خوشایند بود. این درد توأم با راحتی روح و جان بود. من در این وضعیت غریب بودم. درد تاب و توانم را برده بود، اما دلم غرق در شادی و شعف بود. احساس وصل یار داشتم... آنها اسم مرا «حيوان وحشی» گذاشته بودند. مرا لخت آویزان می کردند و گاهی بر آلت تناسلی ام شلاق می زدند، که بر اثر همین ضربات باد کرده بود... وقتی دیدند جواب نمی گیرند به زیر آپولو بردند. همه بازجویان از اتاق خارج شدند. آپولو، صندلی دسته داری بود که کف آن بیش از حد پهن بود. وقتی روی آن نشستم، پاهایم از ساق بیرون از صندلی می ماند. دست ها را از مچ با مچ بند قالبی به روی دسته صندلی پیچ و مهره و سفت کردند. وقتی که پیچ ها را سفت می کردند قالب ها بر مچ و ساق پاهایم فرو می رفت و به اعصاب فشار می آورد. فشار بر دست چنان بود که هر لحظه فکر می کردم خون از محل ناخن های دستم بیرون خواهد جهید. درد این لحظات به واقع خیلی بدتر و شدیدتر از درد شلاق بود. دست بیشتر و بیشتر پرس می شد و تمام اعصابم از نوک پا تا فرق سرم تیر می کشید. به دست راست کم تر فشار می آوردند، زیرا بعد از پرس، دست باد می کرد و دیگر نمی شد با آن اعتراف نوشت. بعد از مهار شدن دست ها و پاها، کلاه کاسکت مخروطی شکل را که از بالا آویزان بود، بر سرم گذاشتند که تا زیر گلو می آمد. آن گاه به کف پاهایم شلاق زدند. وقتی از شدت درد فریاد می کشیدم، صدا در کلاه کاسکت می پیچید و گوشم را کر می کرد؛ نه می شد فریاد کشید و نعره زد و نه می شد درد ناشی از شلاق را تحمل کرد. هیچ منفذ و راه در رویی برای خروج

صدا از كلاه كاسكت نبود و صدا در همان كلاه دفن مي شد. گاهي شلاق را به كلاه مي زدند، دنگ و دنگ صدا مي كرد و سرم دوران مي يافت و دچار گيجي و سردرد مي شدم. عذاب آپولو، واقعي و خرد كننده بود<sup>13</sup>»....

حاج اقا نيشابوري گفتند اول انقلاب از طرف امام مامور شدم از زنداني بازديد كنم. در بازديد از زندان دريكي از كمدهارا باز كردم پر بود از ناخن مبارزين كه توسط مامورين ساواك كشيده بودند!

حجه الاسلام سيد روح الله سعیدی پسر شهید ایه الله سعیدی به من گفتند وقتی جنازه پدر را تحویل گرفتیم متوجه شدیم با اتو، پشت پدر را سوزانده بودند

ساواک هولناک ترین شکنجه های تاریخ را بر شهید آیت الله غفاری امتحان کرد / از فرو کردن مته در استخوان های بدن تا پختن پا در روغن

فرزند ایشان در خصوص آخرین دیدارشان با وی می گویند : در آخرین دیدار ایشان را کشان کشان آوردند و یکی دو دندان در دهانشان باقی مانده بود. ایشان در آن ملاقات فرمودند : تصور نمی کنم دیگر یکدیگر را ببینیم...ایشان در آن ملاقات در خصوص امام کاظم سخن گفتند و اشک از

چشمانشان جاري شد و از انجا كه با دست هايشان كه به دليل شكستگي پهلوي، بالا نمي آمد نمي توانستند اشك را پاك كنند، سر را پايين برده و با كمك زانو ها قطرات اشك را پاك كردند.

آيت الله غفای سخت ترين شكنجه ها را تحمل كرد.

پاهای ايشان را در روغن داغ سوزاندند، مته را در استخوان های وي فرو کرده و استخوان هایش را سوراخ كردند.

دنده هایش را شكستند، ناخن هایش را كشيدند و با مته جمجمه اش را هم سوراخ كردند.

اين عالم انقلابي در دي ماه ۱۳۵۳ پس از دو و نيم ماه تحمل شكنجه بر اثر شدت شكنجه ها به شهادت رسيد.

اقای هاشمی رفسنجانی گفتند يكشب تا صبح مرا می زدند كه چرا كتاب سرگذشت فلسطين را ترجمه كردی! خود مرا وقتي بازداشت شدم، به خاطر اين كتاب خيلي شكنجه كردند. بهانه ديگري بود، اما در اين مسئله خيلي شكنجه كردند... می توانم خواهش كنم موردی از شكنجه ها را بگوئيد؟  
● موارد زيادی است كه هنوز جايي نگفتم. يك شب زمستان از اول غروب تا طلوع فجر مرتب شكنجه می شدم. گاهی كمی صبر می كردند كه بدن سرد شود. به حالي می رسيد كه ضربه شلاق در بدن اثر نمی كرد.

○ شكنجه هایشان چه بود؟

● شلاق، سيلی، لگد و اهانت بود. نزديکی های نوروز بود. مرا قبل از عيد و چند نفر را در آستانه عيد گرفته بودند. با وساطت آيت الله حكيم بقيه دوستان را شب عيد آزاد كردند و مرا آزاد نكردند. گفتند چون پاهایش معيوب است، نمی خواهيم با اين وضع آزاد شود.

○ در اثر شكنجه پای شما معيوب شده بود؟

● بله، كف پا را می زدند و استخوان ساق پای من شكسته بود و گوشت رفته بود و طول می كشيد تا ترميم شود. البته بهانه بود. می خواستند نگه دارند. بعد از عيدنوروز هم شكنجه شدم. آن دوره 4 ماه در زندان بودم .... در آن شبی كه گفتم خيلي شكنجه ام كردند، طلوع فجر مرا به سلول بردند كه نفسی نداشتم. حالم خيلي بد بود. جلوی سلول من، سلول آقای خاوری از سران حزب توده بود. او و افسری از حزب توده را گرفته و به زندان آورده بودند. اينها به خارج می رفتند. در آلمان راديو پيك ايران را اداره می كردند. آن صبح ملاحظات سياسی را كنار گذاشتند و كمی شربت درست كردند و

از پنجره به من دادند. در آن شرايط گفتم به من قرآن بدهيد. از سلول ديگر قرآنی گرفتند و به من دادند. آياتی از اواخر سوره توبه را خواندم که درباره وعده‌های خداوند به نیروهای مجاهد راه خدا بود. آرام آرام شدم. بايد برای شما جای تعجب باشد که در آن حالت به خواب رفتم. فکر می‌کردم خدا دارد. با من حرف می‌زند. در بقیه عمرم هم این گونه بود.<sup>۱۴</sup>

اگر رساله حضرت امام را از کسی می گرفتند شش ماه زندان داشت!

اگر اعلامیه های حضرت امام را از کسی می گرفتند ديگه خیلی شکنجه اش می کردند.

کمیته مشترک ضد خرابکاری و شکنجه‌گران معروفش مثل آرش، سال‌های پایانی سلطنت محمد رضا پهلوی را تبدیل به سیاه‌ترین دوران پهلوی دوم کردند به گونه‌ای که هزاران تن از مخالفان رژیم طاغوت، تنها با اتهام‌های شعار نویسی یا پخش اعلامیه علیه شاه دستگیر و روانه ساختمان کمیته‌ای می‌شدند که در حد مرگ مورد شکنجه‌های دردناک طولانی مدت قرار می‌گرفتند.

درباره شکنجه‌های نیروهای سازمان اطلاعات و امنیت کشور (ساواک) در کمیته‌ای موسوم به کمیته مشترک ضد خرابکاری، صحبت‌های زیادی شده است و امروز قصد داریم شما را با ۱۰ نوع شکنجه‌ای که در این کمیته صورت می‌گرفت، بنا بر مستندات موجود آشنا کنیم. شکنجه‌هایی که یادآور قرون وسطی در پراگ و پاریس است و خواندنش تا حدی باور نکردنی و دردآور.

مبارزه منتقدین حکومت سلطنت پهلوی دوم در دهه پنجاه شمسی به اوج رسید و عدم هماهنگی نیروهای مختلف نظامی و امنیتی خصوصاً ساواک و شهربانی که هر کدام دارای کمیته‌های جداگانه‌ای برای مبارزه با منتقدین رژیم بودند و برای خوش خدمتی به دستگاه حاکمه از همدیگر پیشی می‌گرفتند، موجب به وجود آمدن مشکلات عدیده‌ای شده بود.

<sup>14</sup> <https://www.rafsanjani.ir/records/>

خود ساواک دارای دو کمیته بود که زیر نظر اداره کل سوم فعالیت داشتند. یکی از آن‌ها مسئول شناسایی عوامل تظاهرات سراسری دانشگاه‌ها در آبانماه ۱۳۴۹ و دیگری مسئول شناسایی، دستگیری و بازجوئی از اعضای آشکار و مخفی سازمان مجاهدین خلق بود.

کمیته شهربانی هم که تحت نظارت اداره اطلاعات شهربانی کل کشور قرار داشت، مسئولیت شناسایی عوامل حمله کننده به کلانتری ۵ تبریز و کلانتری قلعهک را عهده‌دار بود. وجود اکیپ‌های گشت متعدد ساواک و شهربانی که هر کدام به طور مستقل عمل می‌کردند، باعث به وجود آمدن درگیری و برخورد آن‌ها با یکدیگر در سطح شهر می‌شد و چه بسا مأمورین شهربانی دنبال فردی بودند که به وسیله ساواک دستگیر شده بود، یا بالعکس، ساواک در صدد دستگیری کسی برمی‌آمد که قبلاً توسط شهربانی بازداشت شده بود.

برای هماهنگی لازم مدتی پرویز ثابتی و سپس یکی از کارمندان بطور ثابت در کمیته شهربانی به عنوان نماینده ساواک مستقر شدند، ولی به جهت عدم اعتماد این نیروها به یکدیگر و با توجه به درگیری بین اکیپ‌های گشتی مربوطه که بعضی مواقع بر اثر مشکوک شدن به یکدیگر به روی هم آتش می‌گشودند، سران رژیم بر آن شدند تا این فعالیت‌ها را متمرکز نموده و تحت یک فرماندهی واحد قرار دهند؛ لذا با الگو برداری از سیستم اطلاعاتی انگلیس که تجربه مبارزه با ارتش آزادیبخش ایرلند را در جنگ‌های شهری و چریکی داشت، دو کمیته مستقر در اوین را که متعلق به ساواک بود با کمیته شهربانی در یکدیگر ادغام نموده و طرح تأسیس کمیته مشترک ضد خرابکاری تهیه و ارائه گردید.

در پی دستور محمدرضا شاه، کمیته مشترک ضد خرابکاری (ساواک - شهربانی) در تاریخ چهارم بهمن ماه ۱۳۵۰ تأسیس گردید که در این کمیته در واقع شهربانی نقش «اداره ویژه» اسکاتلندیارد را ایفا می‌کرد و ساواک نقش «ام. آی. ۵» را داشت. کمیته مشترک در محل اداره اطلاعات شهربانی تشکیل شد و بعدها در شهرستان‌ها نیز شعبه‌هایی که تحت نظر مرکز فعالیت می‌نمودند، راه‌اندازی گردید.

کمیته مشترک با ۳۷۵ پست سازمانی که ۱۱۱ پست آن متعلق به ساواک و ۲۶۴ پست دیگر به شهربانی اختصاص یافت، فعالیت خود را آغاز می‌نماید. اولین رئیس کمیته مشترک سپهبد جعفرقلی صدوری رئیس شهربانی وقت و رئیس ستاد آن پرویز ثابتی از مقامات ساواک تعیین می‌گردد و نمایندگان از ارتش و ژاندارمری به منظور هماهنگی در این ترکیب قرار می‌گیرند.

### بازديد محمد رضا پهلوی از کمیته مشترک ضد خرابکاری

ساختمان این کمیته در محدوده خیابان امام خمینی امروز تهران قرار دارد که توسط آلمانی‌ها با طراحی خاصی ساخته شد. امروزه این ساختمان، موزه عبرت نام دارد و سالانه پذیرای هزاران گردشگر از سراسر ایران و جهان است تا بخشی از روایت تاریخ معاصر را در فضایی واقعی مشاهده کنند.

### پخش صدای بلند

یکی از شیوه‌های جاری شکنجه روحی-روانی در کمیته مشترک ضد خرابکاری ساواک و شهربانی، پخش نوارهای مختلف موسیقی، صدای آژیر، ناله و فریاد، تیراندازی و... در سلول بوده است. این نوارها را معمولاً از ساعت ۷ شب تا ۵ صبح با صدای بلند پخش می‌کردند تا زندانی آرامش خود را از دست بدهد.

آقای «احمد احمد» از زندانیان سابق کمیته مشترک در کتاب شکنجه در عصر پهلوی می‌نویسد: گاهی صدای دلخراش جیغ و فریاد یا صدای ضرب و شتم و خرد شدن استخوان‌ها فضای سلول یا اتاق بازجویی را پر می‌کرد. بعدها مشخص شد که این صداها توسط نواری پخش می‌شد و برای تضعیف روحیه مبارزان بود.

### از نامه‌های محرمانه گارد شاهنشاهی حکومت پهلوی

### تقلید صدای حیوانات

از دیگر روش‌های متداول شکنجه در کمیته مشترک ضد خرابکاری توسط بازجویان و شکنجه‌گران کمیته مشترک ضد خرابکاری ساواک و شهربانی، وادار کردن متهم به تقلید صدای حیوانات بود که این شیوه‌ی شکنجه روحی-روانی را به منظور خرد کردن شخصیت متهم و تفریح خودشان به کار می‌گرفتند.

خانم بتول غفاری از زندانیان سابق کمیته مشترک در بیان خاطراتش در کتاب آن روزهای نا مهربان می گوید: در حیاط کمیته مشترک پیر مرد روحانی را دیدم که به شدت کتکش می زدند و به او می گفتند باید صدای قوقولی خروس در بیاوری!

### کشیدن ناخن

یکی از شیوه های بسیار قدیمی شکنجه، ناخن کشیدن است. در کمیته مشترک ضد خرابکاری ساواک و شهربانی، ناخن های دست و پای مبارزان را بوسیله انبردست یا گازانبر می کشیدند. درد این شیوه ی شکنجه اغلب موجب بیهوشی مبارز گشته و بیشتر اوقات منجر به عفونت می گردید.

خانم «بتول غفاری» از زندانیان سابق کمیته مشترک در بیان خاطرات خود، می گوید: «یک روز در اتاق بازجویی حسینی شکنجه گر معروف ساواک، تمام ناخن های پای مرا کشید. وقتی مرا به اتاق! بهداری بردند، مسئول آنجا به من گفت: هر چی داری بریز رو آب و خودت رو راحت کن

جواب دادم: هنوز هیچی نگفته ناخن های پایم را کشیدند، اگر می گفتم چه می کردند؟

تصویر نامه خیلی محرمانه اعطای پاداش ملی به فریدون توانگری، شکنجه گر معروف کمیته مشترک ضد خرابکاری توسط اداره کل سوم ساواک

### بیدار نگهداشتن متهمان به مدت طولانی

در این شیوه ی شکنجه روحی-جسمی، زندانی را برای مدت طولانی بیدار نگه می دارند و مانع از خوابیدن او می شوند. فرهاد قیصری از زندانیان سابق سیاسی در بیان بخشی از خاطراتش در کتاب شب را نهایت است می گوید: بعد از سی و چهار ساعت نخوابیدن، چشمانم چنان از شدت بی خوابی می سوخت که تا مغز استخوانم تیر می کشید.

آرزو داشتم بى هوش شوم، ولى نمى دانم چرا از هوش نمى رفتم؟! چند بارى خواب مرا از پا انداخت و مثل تخته سنگى به زمين افتادم، ولى نگهبان هر بار بوسيله ي پاشيدن آب سرد به صورتم و ضربه هاى چك و لگد به زور بيدارم نگه مى داشت.

تنديسى كه شيوه هاى شكنجه توسط شكنجه گر معروف ساواك يعنى حسيني را نشان مى دهد

### شكنجه هاى روحى ساواك

از شيوه هاى گوناگون و بى شمار شكنجه هاى روحى-روانى كه براى تحت فشار قرار دادن مبارزان و تضعيف روحيه آن ها استفاده شده است، مى توان به موارد زير اشاره كرد:

تهديد به دستگيرى، تجاوز و قتل اعضاء خانواده و بستگان  
در سلول ها نوارهاى موسيقى، صداى ناله و فرياد، صداى آژير و تيراندازى و ... را با صداى بلند  
پخش كردن  
بيدار نگه داشتن و بى خوابى دادن از ۲۴ ساعت تا ۷۲ ساعت  
محروم نمودن از استحمام و توالت رفتن  
ادراى كردن بر روى متهم  
اعدام مصنوعى  
وادار نمودن مبارزان به درآوردن صداى حيوانات  
هتاكى  
وادار نمودن به ايستادن براى مدت طولانى  
حبس كردن در سلول انفرادى متعفن  
تراشيدن مو و محاسن به جهت تمسخر  
عريان نمودن  
پابند و چشم بند

### تجاوز به زندانى ها

عمل منافی عفت یکی از شیوه‌های شنیع شکنجه روحی - جسمی در دوران رژیم ستم شاهی محسوب می‌شود. تعرض به مبارزان سیاسی در زندان‌های طاغوت، در بسیاری از موارد، به دلیل حفظ کرامت انسانی و ترس از آبرو مسکوت مانده یا به طور سر بسته بیان شده است.

گزارش‌هایی از این شیوه شکنجه غیر انسانی، در کمیته مشترک ضد خرابکاری ساواک، زندان‌های قصر، تبریز، اصفهان و شیراز به ثبت رسیده است. در خاطرات «اشرف دهقانی» و «ویدا حاجبی» در کتاب ساعت ۴ عصر به این شیوه شکنجه اشاراتی شده است. خانم «مهین محتاج» در کتاب خاطرات خود، در این باب می‌نویسد: «خانم محمودی به فرار اشرف کمک کرده و او را مدتی در خانه اش پنهان کرده بود. او جزء معدودی بود که مورد تجاوز قرار گرفته بود

حدود ۱۰ هزار نفر از هموطنان در ۷ سال پایانی حکومت شاه در کمیته مشترک ضد خرابکاری شکنجه شدند

### فرو کردن میله آهنی در آلت تناسلی مردان

شکنجه‌گران از این شیوه دردناک شکنجه، با عنوان «شکنجه مخصوص» یاد می‌کردند. آن‌ها ابتدا مبارز را عریان نموده و دست و پای او را به تختی می‌بستند. سپس میله‌ای فلزی را با فشار وارد مجرای ادرار او کرده و انتهای میله را توسط سیمی به جریان برق وصل می‌کردند. در کتاب تاریک روشن آمده است: درد و رنج این شیوه‌ی شکنجه به حدی بود که مبارز در همان ثانیه‌های ابتدایی شکنجه از هوش می‌رفت. درد زیاد در ناحیه آلت تناسلی و دفع خون به جای ادرار از عوارض این شیوه‌ی شکنجه است.

تندیس که یکی از روش‌های شکنجه در کمیته مشترک ضد خرابکاری ساواک در دهه پنجاه هجری شمسی را نشان می‌دهد

### لگد زدن به شکم زن حامله

در کتاب ساعت ۴ آن روز آمده است: شکنجه‌گران به قدری در کار خویش از جنبه حیوانی هم دور می‌شدند که هیچگونه رحمی و شخصیت و انسانیت و حتی حیوانیت را نیز در نظر نمی‌گرفتند. آری

بازجو شکم بانوی حامله هشت ماهه را مورد نظر خود قرار داده و بر روی آن با پاشنه کفش خویش می‌کوبید و فریادهای آن را به هیچ می‌انگاشت. خداوند تفضل کرد و این زن دختری به دنیا آورد که چندین ماه از دوران نوزادی خویش را در زندان گذرانیید

خانم محتاج در کتاب خاطرات خود، نقل می‌کند: خانم اکبری مذهبی بود، سه ماه از دستگیری اش می‌گذشت. خانه دار بود و حامله! حالا هشت ماهه بود. از او پرسیدم: راسته که منوچهری با لگد شما رو از این طرف به اون طرف پرت می‌کرده؟ خانم اکبری که چشمان نجیبی داشت گفت: آره، تعجب می‌کنم چطورری زنده موندم و بچه هم زنده است. منوچهری چند بار من از این طرف اتاق به اون طرف اتاق پرت کرد. لگدهاش خیلی قوی بود، مثل پر کاه پرت می‌کرد

### با مشت کوبیدن بر دهان

در کتاب‌های خاطرات زندانیان این کمیته آمده است: اغلب بازجویان با مشت بر دهان زندانی می‌کوبیدند که اغلب موجب شکستن دندان می‌شده است. بخصوص دندان‌های جلو که از وسط به طور افقی می‌شکستند و ریشه آن‌ها باقی می‌ماند. اما شکنجه‌گران گاهی تکه آهنی یا مداد در لای دندان‌ها گذاشته و آنگاه با مشت به چانه می‌کوبیدند

این عمل موجب شکسته شدن چند دندان می‌شد. گاه دستبند را در دهان گذاشته و با مشت به چانه می‌زدند. این کار موجب شکسته شدن دندان‌های کرسی در قسمت عقب فک می‌گردید که تاج آن‌ها شکسته شده و موجب خرد شدن آن‌ها می‌گردید. شخص خود من هم این شکنجه را تحمل نموده‌ام.

## محاكمه شکنجه گران معروف کمیته مشترک ضد خرابکاری در دادگاه انقلاب

منبع: روزیاتو

### خاطرات بتول غفاری دختر شهید ایه الله غفاری

- و اما در مورد مبارزات، مادر من در یک خانواده روحانی، بزرگ شده بود و آن روحانی خودش هم مبارز بود، یعنی مرحوم آیت الله العظمی مقدس تبریزی. او از کسانی بود که هم در دوره رضاخان و هم در دوره حاکمیت شورویها بر آذربایجان و غائله دموکراتها در آنجا، نقش بسیار بسیار فعال مبارزاتی داشت. تا جایی که ایشان را حتی دو بار تا پای دار هم بردند و به دلیل اینکه مردم شورش کردند و با توجه به پایگاه اجتماعی که آن مرحوم داشتند، آنها نتوانستند او را به دار بکشند والا تا پای دار هم او را برده بودند. چون مادرم در این خانه بزرگ شده بود و از اول هم پدرم با ایشان

شرط کرده بود، با آمادگی آمده بودند. هرگز مادر من در مورد مسائل سیاسی و غیره از پدرم جدا نبودند. گاهی اوقات پدرم مجبور بود در این مبارزه به ارومیه بروند، به منطقه ای به نام ماکو، چُرُرس قره ضیاءالدین، خود ارومیه که معروف به رضائیه بود. مادرم گاهی می بایست یک یا دو ماه تنهایی را تحمل می کرد. سختی را در آن خانه محقر با ماهی 5 تومان شهریه ای که پدرم مثلاً از حوزه می گرفتند که گاهی همین 5 تومان دیر یا زود می شد، با وضعیت بسیار سختی روبه رو می شد. گفتن اینها زشت است ولی برای اینکه مردم بدانند روحانیت چطور زندگی می کرده است بازگو می کنم. بادنجان معمولی را اگر دو سه روز از آن بگذرد دیگر قابل خوردن نمی باشد. پدرم آن موقعی که بادنجان در میدان قم ارزان بود اینها را می رفتند می خریدند. پوست می کنند و می گذاشتند توی آفتاب تا خشک می شد، مثل سنگ. اینها را نگه می داشتند برای وقتی که مثلاً بادنجان کمی گران تر می شد، همانها را دو روز در آب خیس می کردند. روغن هم در منزل ما خیلی کم پیدا می شد که آنها را سرخ کنند. معمولاً آنها را آب پز می کردند. گوجه فرنگی را در ارزانی می خریدند، از وسط می بریدند. رویش نمک فراوان می پاشیدند که نگذرد و آنها را در پشت بام خشک کرده و هنگام گرانی از آن استفاده می کردند. من خاطرم هست که دایی

من که او هم روحانی بود ولی وضعیت مالیشان از ما بهتر بود، گهگاهی هوس می کردیم که به خانه ایشان برویم. مادرم می گفت: برای چه می خواهید به خانه دایی بروید؟ می گفتیم: در خانه ما پنیر قسمت می شود و هر کدام از ما مقدار کمی می خوریم ولی در آنجا پنیر را سر سفره می آورند و هر کس هر قدر که می خواهد می خورد. وضعیت معیشتی مادرم این گونه بود. وضعیت بدی هم که پیش آمد بیماری ایشان بود. من می دیدم که مادرم گاهی از شدت بیماری در خانه گریه می کردند و ناله و ضجه می زدند ولی به محض اینکه پدرم از در می آمدند گریه ایشان تبدیل به خنده می شد و خانه آرام می گرفت. گریه، ناله و ضجه همه فراموش می شد. همه دردشان را فراموش می کردند و با پدرم صحبت می کردند و می خندیدند. پدرم که می رفت، می گفتم: مادر، شما تا یک ربع پیش ناله و گریه می کردید چطور است تا پدر از در می آید درد شما هم خوب می شود؟ می گفت: نه مادر، او دیگر به اندازه کافی در بیرون زجر کشیده است و با مشکلات و سختی و مردم و رژیم و مسایل مالی و غیر مالی و ... سر و کله زده است، حالا که می آید خانه دردی هم من روی دردش اضافه کنم؟! نکته دیگر اینکه پدر و مادر من نسبت به روابط خودشان برخلاف برخی خانواده های امروزی بسیار باحیا و عفت بودند. یعنی این مسایل در خانه اصلاً قابل درک نبود و مادرم در خانه هم محجّب و معمولی زندگی می کرد.

در طول زندگي نزديک به 30 ساله ای که مادرم با پدرم داشت؛ یک بار نبود که مادرم به خاطر مبارزه، درشتی، تلخی و یا ناراحتی کند. سالهای متمادی اگر ایشان باید به زندان می افتادند، می افتادند و مادرم پشت میله های زندان می ایستاد و به جای اینکه با پدرم از مشکلات زندگي صحبت کند، گاهی با پدرم به درشتی می گفت که نکند ضعف نشان دهد. به جای اینکه مثلاً از پدرم بخواهد که «بیا بیرون، کاری کن بیای بیرون، خسته شدم، ول کن، سخته»، واقعا یک زن با سه بچه بدون امکانات مالی، بدون ابزار، بدون ماشین. مادرم با 3 بچه از همین جا، از همین تهران نو، هفته ای دو روز باید می رفت زندان قزل قلعه، نه پول تاکسی دارد، نه ماشین، نه امکانات. تک و تنها هفت، هشت تا ماشین عوض می کرد تا برسد به زندان. صبح که می رفت، عصر برمی گشت. تمام بدنش خیس آب بود، خسته و کوفته. ما هیچ وقت ندیدیم که ایشان گله کند.

سال 1354 سالروز شهدای فیضیه بود. من داشتم می رفتم قم. آن روز تهران بودم. مادرم گفت: قم چه خبر است؟ گفتم: احتمالاً سالروز شهدای فیضیه است، ممکن است آنجا شلوغ شود. من هم می خواهم بروم. گفت: من هم می آیم. گفتم: مادر، شما مریضی، الآن حدود 60 - 65 سال داری، تو کجا می خواهی بیایی. کاری نمی توانی بکنی. گفت: نه، من هم می آیم. علی رغم اینکه می دانستم مادرم دست و پای مرا خواهد بست ولی چون مادر بود اصرار داشت و من هم مجبور شدم موافقت کنم. من یک پیکان مدل 48 داشتم. وقتی آمدم سوار ماشین شویم دیدم مادرم در حیاط به زور دسته بیلی را از بیل جدا می کند. گفتم: مادر، چه کار می کنید؟ گفت: این چوب را دریاور بگذار داخل ماشین. لازم می شود. گفتم: به چه درد می خورد؟ گفت: تو دخالت نکن. گفتم: بسیار خوب. بالاخره کمک کردم چوب را جدا کرد. بعد گذاشت روی پله و از وسط نصف کرد و گذاشت توی ماشین. گفت: لازم می شود. ساعت 9 رسیدیم به قم. به محض اینکه پیاده شدیم، دیدیم جلوی فیضیه شلوغ است. تعداد زیادی از طلبه ها هستند. دیدم مادرم چوب را برداشت و گذاشت زیر چادرش و گفت: دنبال من نیا. با من کاری نداشته باش. من گم نمی شوم. من در جیبم 20 تومان پول هست. اگر هم جایی رفتم سراغ مرا نگیر. اگر شد شب می آیم فلان جا. (منزل یکی از بستگان) گفتم: بسیار خوب. تا اینکه شلوغ شد. ساواکیها حمله کردند. ارتشیها مشخصاً حمله کردند و من متوجه شدم که مادرم جلوی شهربانی ایستاده است. آن موقع کامکار رئیس شهربانی بود. یکدفعه دیدم از زیر چادر چوب را درآورد و محکم توی گردن رئیس شهربانی زد، که رئیس شهربانی به زمین افتاد. یک کمی نگران شدم که الآن مادرم را می گیرند که یکدفعه دیدم چوب را انداخت و در بین خانمها گم شد.

بعد وقتی درگیری سخت شد دیدم یک خانمی به حالتی که مثلاً گدایی می کند نشسته کنار خیابان و گویا در مانده است. نه انگار که توی این مردم بوده است. آمدم دیدم مادرم است. خواستم با او حرف بزنم دیدم اشاره کرد. برو، برو. اینجا نمان. اگر پیش من بمانی خیال می کنند من مادر تو هستم و مرا می گیرند. نیم ساعتی بود، چون تظاهرات هنوز ادامه داشت من بودم و بعد رفتم. عصر که شد دیدم به خانه آمد. گفتم: چه کار کردی؟ گفت: هیچی. آنها آمدند مرا کنار خیابان دیدند، خیال کردند من یک زن فقیرم که کنار خیابان نشسته ام!

بعدها که این مسایل گذشت و من رئیس شهربانی را دیدم گفت: آقای غفاری، مادر شما یک ضربه محکمی به من زده است. گفتم: کی فهمیدی مادر من زد؟ گفت: بعدها فهمیدم. گفتم: پس چرا مادرم را نگرفتی؟ گفت: بیایم بگویم چه؟ بیرون به من می خندند که یک پیرزن با چوب زده به گردن من که تا بن دندان مسلح بودم.

در حوادث و راهپیماییهایی که قبل از انقلاب در ایران بود در سال 1357، به طور مشخص مادرم در غالب این حرکتها حضور داشت. منبرهایی که می رفتم همان طور. منتها چون به لحاظ بدنی بیمار بود، در شهرستانها که می رفتم حضور نداشت جز یک بار که با هم مجبور بودیم از تهران خارج شویم و به زنجان برویم. خاطرم هست که یک بار، شب محرم در سال 56 که وضعیتم خیلی متلاشی شد و من روی منبر عکس شاه را پاره کردم، وقتی از منبر آمدم پایین به خانه یکی از بستگان رفتم. او با اینکه روحانی بود به جای اینکه ما را پناه دهد، مرا نیمه شب، از خانه اش بیرون کرد؛ به این عذر که من چند تا دختر دم بخت دارم. ممکن است بریزند و من بدبخت شوم. شما امشب جای دیگر بخوایید. من ماندم که چکار کنم؟ با خانم و مادرم مشورت کردم. بنا شد به

تبریز برویم، چون به شدت خانه ام تحت کنترل بود. ساواکیها در خانه ام مستقر بودند. ریخته بودند در منزل. هیچ کدامان نمی توانستیم ظاهر شویم. شبانه راه افتادیم. من یک چادر و یک کاسه و بشقاب و یک گاز پیک نیکی که خالی هم شده بود همراه داشتم. هوا هم سرد بود. زمستان نبود ولی هوا سرد بود. بالاخره گفتم: برویم تبریز. من تا ساعت دوازده یا یک نیمه شب باید پشت ماشین می نشستم. حدود 4 ساعت راه پیمودیم. از قزوین رد شده بودیم. نزدیک زنجان بودیم. دیدم دیگر نزدیک است خوابم ببرد. کنار خیابان پارک کردم. چادر را علم کردم. به مادرم گفتم: شما داخل پیکان بخواب. بخاری را روشن می کنیم. من و همسرم و این پسر که چند ماهه بود داخل چادر خوابیدیم. برای اینکه بچه سرما نخورد، مادرم باید بچه را به خودش بچسباند. من یک کمی که خوابیدم دیدم مادرم بالای سرم است و می گوید: من از سرما مردم. بخاری ماشین خاموش است و

من دارم از سرما يخ می زنم. دیدم دستهایش سرد شده و دست و پایش از سرما حرکت نمی کند. کمی دست و پایش را ماساژ دادم و بعد راه افتادیم و رفتیم تبریز. یعنی این گونه مادرم در این مسیر همراه و همفکر من بود.

آن چیزی که مهم است این است که در این 27 یا 28 سال که مشخصاً ایشان با پدرم زندگی کرد، مبارزه پدرم بخشی از زندگی مادرم بود؛ منتها مبارزه ای بسیار مقدس. مبارزه ای که اصل خود مبارزه نبود. خدا و پیغمبر اصل بود. چون خدا ما را به مبارزه دعوت کرده بود، نه به خاطر خود مبارزه، مبارزه کنیم.

در زندان هم برخوردهایی زیبا از مادرم به یاد دارم که خیلی ظریف بود. دفعه آخری بود که ما به ملاقات پدرم رفتیم. پدرمان سر و صورتش زخمی بود و به حالتی بود که معلوم نبود 2 ساعتی بیشتر زنده بماند و در حالتی بود که ایستادن نیز برایش سخت بود. محاسن پدرم را هم در زندان از ته تراشیده بودند. ایشان قادر به راه رفتن نبود. یک مأمور او را از پشت نگه داشته بود. ایشان را آوردند در یک اتاق توری، در بند سه زندان قصر. زندانیهایی که به قول خودشان خیلی شرور بودند می آوردند آنجا. من و مادر و برادر و خواهرم را آوردند آنجا و این آخرین دیدارمان بود. پدرم وقتی ما را دید شروع کرد به گریه کردن. من دیدم رئیس زندان، سرگرد زمانی که بعد سرهنگ شد و در دوران انقلاب اعدام شد، از اینکه پدرم گریه می کرد خوشحال است. مادرم از پشت توری داد زد که خجالت بکش! چرا گریه می کنی؟ خوب بالاخره از موسی بن جعفر دفاع کردن هم همین را دارد. گریه نکن، روحیه بچه هایت خراب شد؛ که پدرم خواست با دستهایش اشکش را پاک کند ولی نتوانست و با زانوانش پاک کرد. به مادرم گفتم: چرا مادر این حرف را زدی؟ گفت: نباید ما ضعف نشان دهیم. بالاخره راه همین است. پس چرا باید یک بازجوی ساواک خوشحال شود و بخندد. بعد پدرم گفت: ضعف نیست بلکه همه بدنم زخم است و درد می کند و من با این وضع بدی که دارم می دانم که دیگر شما را نخواهم دید. در همین موقع بود که پدرم حالش به هم خورد و وقتی او را بردند نیمچه زنده، نیمچه رفته، بود. تقریباً زنده نبود. شاید یک نفسی بعدش زنده بود. وقتی آمدیم به خانه، ما همه ناراحت بودیم ولی مادرمان خیلی صمیمی و جدی بود. اصلاً ما گریه او را ندیدیم. گفت: بالاخره این راهی است که به آن وفادار بود و خود انتخاب کرده بود. ولی یک بار در خانه از لای در دیدم که تنهایی نشسته و حسابی گریه می کند. گفتم: مادر چرا دوگانه عمل می کنی؟ گفت: این

.گریه شخصی است و ما پیش شما اصلاً گریه نمی کنیم.

در راهپيمائي تشييع جنازه ايشان، با توجه به اينكه مادرم ضعيف و مريض بود و در داخل شهر قم تا دارالسلام هم راه زيادي بود و برف هم مي آمد، من دستش را گرفتم. گفتم: «دست من را ول كن» و به حالت يك مرد قدم مي زد. در بهشت زهرا هم وقتي ما جنازه پدرم را تحويل گرفتيم، (يعني با زيركي خاصي نگذاشتيم جنازه را دفن كنند و جنازه را به قم فراري داديم)، وقتي آنجا در تابوت را باز كردند تابوت خون آلود بود. دايي ام به مادرم گفتم: بيا بگير اين هم شوهرت! مادرم همديدند و گفتند: راهي كه انتخاب كردند آخرش همين بود. غير از اين تصوري نداشتيم. بعد از آن هم، منزل ما شد مركز كنترل دائمي ساواك. ساواك در منزل ما دوربينش را زوم كرده بود تا آخرين روزي كه من از چنگ ساواك گريختم و از كشور خارج شدم، همچنان خانه مان مركز تردد دائمي ساواكها و شهرباني چيها بود. حتي ژاندارمهاي منطقه تهران پارس. مادرم خيلي جدي و مصمم با اينها برخورد مي كرد.

يك بار هم ريخته بودند در منزل كه مرا بگيرند. من از منزل گريختم و مادرم در اتاق، خواب بود. مأمورين ريختند داخل اتاق. مادرم لحافش را برداشته و گفته بود: كيه؟ چي مي خواهيد؟ گفته بودند: هادي غفاري كو؟ او جواب داده بود او رفت، او به دست شما نمي افتد. يك سيلبي به صورت او زده بودند كه كجا رفته؟ مادرم گفته بود: مگر به من گفت كجا فرار كرده؟ بالاخره وقتي دستشان به من نرسيد، مادر پير مرا بردند. مادرم با خنده مي گفت: من به آنها مي گفتم نامحرميد، دست

به من نگذاريد! و مرا تلو تلو آوردند توي ماشين و بردند براي قرارگاه شماره دو پليس؛ نزديك ميدان حافظ. فرمانده قرارگاه سرهنگي بود به نام سرهنگ ساعتچي. مادر تعريف مي كرد و مي گفت: آنجا سرد و يخبندان بود. 26 نفر بوديم كه مرد و زن همه را در يك اتاق انداخته بودند. گوشه اي كز كردم و تا صبح خوابم نبرد. براي اينكه كف اتاق خيلي سرد بود. موزائيكي بود كه رويش يك موكت نمدی نازك بود. - ايشان روماتيسم داشت - مي گفت: فردا صبح ساعت 7/5 شد، همه ما را به صف كردند كه سوار ميني بوس كنند و به زندان شهرباني كه آن موقع به آن، كميته ضد خرابكاري مي گفتند ببرند. من و بقيه را صورت برداري كردند. 27 نفر شديم و در دفترچه نوشتند و تحويل يك افسر ستوان دو دادند. فكر كردم من با بقيه فرق دارم. من را الآن مي برند زندان و از من حرفهائي را مي خواهند. مي دانم كه پسرم كجاست. (چون من معمولاً به خانه عمويم مي رفتم). من بايد خانه عموي شما را لو بدهم و اين حرفها. لذا بايد قبل از اينكه به زندان بروم فرار كنم. وقتي ما را آوردند به صف كه سوار ميني بوس شويم من سرم را پايين انداختم و پياده رو را آمدم پايين. در يك چشم به هم زدن رسيدم سر چهارراه حافظ. گفتم: تاكسي! ته شاپور 20 تومان

آن موقع اين مسير را 2 تومان كرايه مي گرفتند. من آن موقع در انتهاي خيابان شاپور سابق در منزل عمويم مخفي بودم. ديدم در زده شد. در را باز كردند. ديدم مادرم آمد داخل. گفتم: چه شده؟ گفت: فرار كردم. و بالاخره اين ماجرا گذشت تا اينكه مدتها بعد من دستگير شدم و سرهنگ ساعتچي مرا در زندان ديد. به من گفت: پوست از كله تو خواهم كند. گفتم: براي چه؟ گفت: مادر تو سبب شده كه من يك درجه خلع شدم. من سرهنگ دو بودم و مي خواستم دو، سه روز ديگر سرهنگ تمام شوم! به جاي اينكه سرهنگ شوم سرگرد شدم. يعني يك درجه هم تنزل كردم! گفتم يعني چه؟! گفت: مادر شما را توي ساختمان با زندانيان ديگر شمرديم؛ ديديم مجموعاً 27 نفر هستند. داخل ميني بوس هم شمرديم؛ ديديم 26 نفرند! يعني به فاصله 5 قدم ما نفهميديم آب شد، پرنده شد، هوا رفت، بخار شد، دود شد! و بالاخره همه ما را به تنزل درجه محكوم كردند البته مادرم هم بعد از اين جريان از آن خانه رفتند به خيابان عارف، منزلي را اجاره كردند و تا بعد از انقلاب هم در آنجا ساكن بودند؛ كه ديگر ساواك دستش به ايشان نرسيد. اين زندگي شخصي مادرم بود.